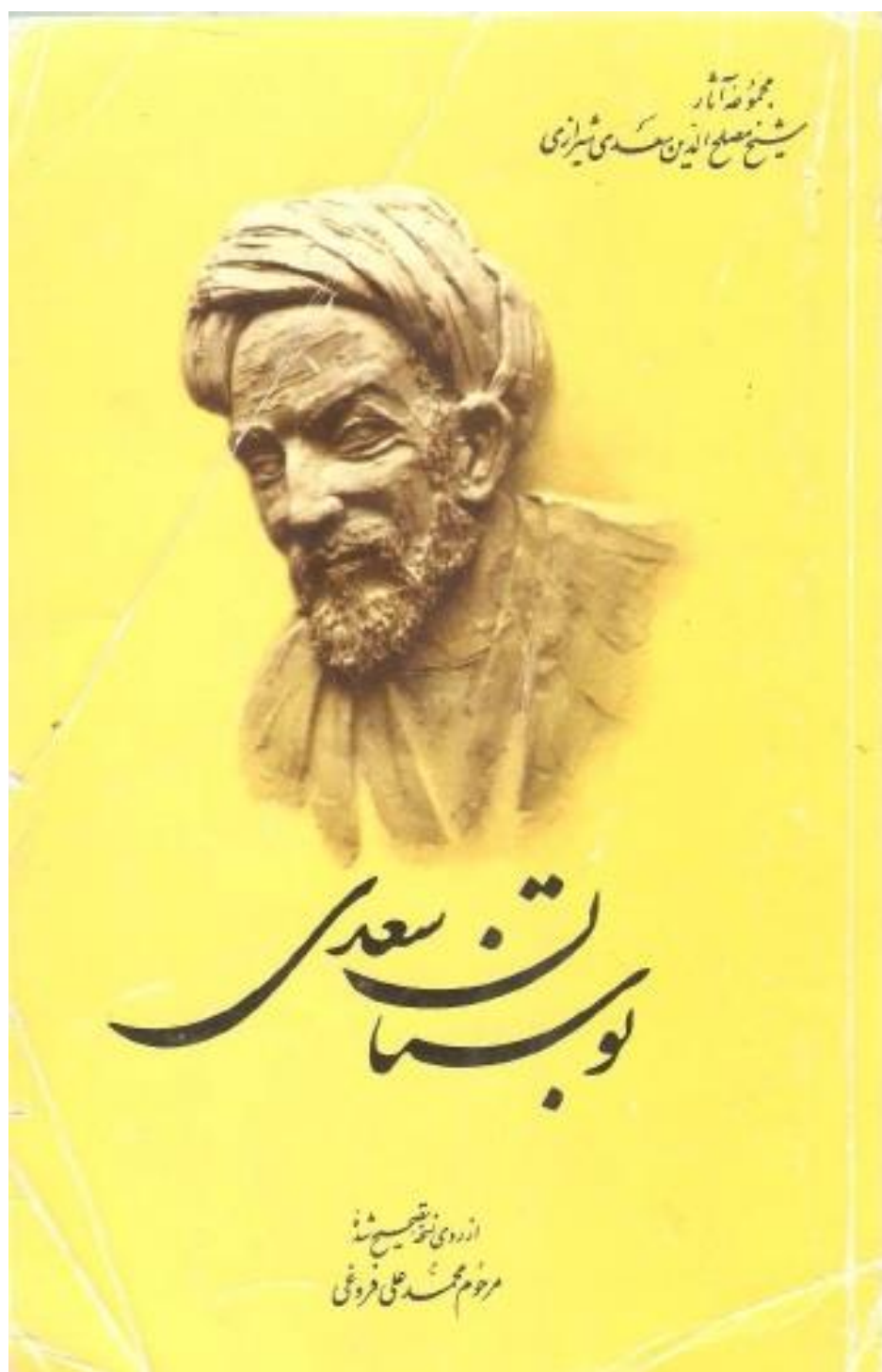




بنام خداوند بخشنده مهربان

همه کس می داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی نظیری که از خود به یادگار گذاشته است دو کتاب یکی به نثر ، موسوم به «گلستان» و یکی به نظم معروف به «بوستان» به نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید ، و کسی که آن توانایی ندارد دست بردنش به این کار نشاید .

غرض این است که در این سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف «گلستان» گذشته و «بوستان» هم اندکی پیش از «گلستان» به نظم درآمده شایسته بود که فارسی زبانان از ظهور این دو کتاب - که در تاریخ ادبیات ایران به جز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال الدین ، هیچ واقعه به آن اهمیت نیست - شادیا کنند و سرافرازیها نمایند ، و الحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف دولت شاهنشاهی نیز از تشویق و مساعدت در این راه دریغ نفرمودند و من جمله از اینجانب که خود را ریزه خوار خوان نعمت بیدریغ سعدی می دانم ، یعنی بهترین ساعتهای عمر خود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پر معرفت گذرانده ایم ، تقاضا کردند که به تهیه نسخه

معتبری از «گلستان» دست ببرم و سپس نسبت به «بوستان» و اگر ممکن شود برای آثار دیگر اقصی المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم .

اینجانب این وظیفه دلپذیر را به جان و دل بر عهده گرفتم و نسخه «گلستان» در بهار این سال به شرحی که در دیباچه آن کتاب نگاشته ام به پایان رسید و از چاپ در آمد . اینک کتاب «بوستان» را برای ارادتمندان شیخ تحفه می آوریم و برای آگاهی ، خاطرنشان می کنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم «گلستان» را به کار برده ایم با این تفاوت که چون «بوستان» مانند «گلستان» در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید به قیود شعری بوده است ، کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده است و به این واسطه مجبور نبودیم یک نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه بدلهای آن نسخه های مخصوص بر آن اختیار نماییم ، نسخه های متعدد از قدیم و متوسط و جدید در پیش گذاشتیم و از سه - چهار سخته که کهنه تر از همه بودند متابعت کردیم ، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم ، و آنچه ذوق و سلیقه خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه های کهنه معتر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه ها کاملاً متابعت نمودیم . سپس در مقابله با نسخه های درجه دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید این که «در نسخه های متأخر چنین است» آنها را در حاشیه آوردیم و برای این که از هیچ دقت و اهمیتی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم ، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه های

متاخر مشاهده می شود و در نسخه های کهنه نیست با آن که قریب به یقین است که الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود .

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده ایم در عناوین است چون بسیاری از جاها تنظیم کنندگان نسخه ها عنوان حکایت قرار داده اند در صورتی که قصه و حکایتی نیست ، و در جاهای بسیار دیگر همینقدر که مطلب اندکی تغییر می کند لازم دانسته اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در ...» یا «در این معنی ...» یا «وله ایضاً» و امثال آنها . پس چون نه نسخه ها درین عناوین متفقند . نه می توان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است ، و شاید که اصلاً جز بابها هیچ فصل و جدایی در مطالب معین نکرده است ، بنابراین گذاشتیم که عناوین باب ها ده گانه را به همان عبارات که شیخ در دیباچه نظم فرموده است اختیار کنیم ، و در درون بابها هر جا که حقیقه قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطالب تغییر می کند عنوانی اختیار ننموده بوسیله ستاره مطالب را از یکدیگر جدا ساختیم .

در اینجا به مناسبت آگاهی می دهیم که در هیچ یک از نسخه های کهنه اسم «بوستان» برای ای کتاب دیده نمی شود و همه آن را «سعدی نامه» می نامند چنانکه گویی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و به این جهت نسخه کنندگان قدیم آن را «سعدی نامه» نامیده اند پس از آن اهل ذوق اسم «بوستان» را به قرینه «گلستان» برای این کتاب اختیار کرده اند و چندان بی مناسبت هم نبوده است .

اما نسخه هایی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن جمله است :

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزه انگلستان عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجریست و همان است که نسخه «گلستان» را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده است. این نسخه که با خط نسخ خوانا نوشته شده با این که از اشتباه کتابتی خالی نیست تمام و کمال و بی عیب و در نهایت اعتبار و صحت است و محل اعتنای تام ما بوده است .

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکتر محمدحسین لقمان ادهم (لقمان الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دو ثلث «بوستان» است . این نسخه در رمضان ۷۱۸ به خط نسخ کتابت شده و کتاب در پایان طیبات تصریح کرده که از روی نسخه اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هر چند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخه لندن است چون قدیم ترین نسخه ای است که ما بدان دسترسی یافته ایم و کتاب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری به سزا دارد .

نسخه کتابخانه هند انگلستان که در لندن عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجری است ، اوراق «بوستان» آن تمام و اعتبار آن نیز مورد توجه است و «گلستان» نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده ایم .

«کلیات سعدی» متعلق به کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملک که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبک تحریر و طرز تدوین غزلیات می نمایند که در

حدود نیمه مائه هشتم نوشته شده و نسخه ای است قدیمی و معتبر . در موقع تنظیم «گلستان» نیز این نسخه مورد استفاده ما بوده و شرمنده ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان در آن موقع از قلم افتاده در عوض وظیفه خود می دانیم که از اقدام معارف پروانه بزرگی گرانها می باشد برای استفاده عامه وقف کرده اند یاد کرده طالبان دانش را به بشارت این جوانمردی مسرور سازیم .

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که به وسیله وزارت معارف [سابق] به آرامگاه سعدی اهدا کرده اند ، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن بر می آید که در اواخر مائه هشتم نوشته شده . این نسخه «گلستان» را مطلقاً ندارد و از «بوستان» هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین بر می آید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده اند .

کلیات آریالای صادق انصالی عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که «بوستان» این نسخه صحیح تر از «گلستان» بوده و بیشتر مورد استفاده واقع گشت . کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت به آن در مقدمه «گلستان» اظهار نظر شده است .

این نسخه ها که بر شمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه هایی دیگر در اختیار ما بوده که اختیار و صحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است :

«کلیات» خطی که ماده تاریخ کتابت آن «اخیر الکلام» است (۹۲۳ هجری).

«کلیات» خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است .

«بوستان» به خط سلطانی علی مشهد کتاب . و این سه نسخه نیز از کتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک می باشد .

نسخه گراور شده «بوستان» به خط میرعماد معروف .

گذشته از این ها بیش از ده نسخه خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و طهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعه آنها کوتاهی نشده است.

از مراجعه دقیق به این نسخه ها چنین استنباط می شود که در آغاز که شیخ اجل «بوستان» را سروده نسخه هایی از آن استنساخ کرده اند و انتشار یافته ، سپس خود او در این کتاب تجدید نظر فرموده و بعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است ، و چنین می نماید که نسخه های قدیمی معتبر که در دست ماست (گذشته از اختلافات جزئی که از تصرفات کتاب است) از روی دو نسخه اصلی استنساخ شده ، با فرض این که نسخه دومی «بوستان» پس از تجدید نظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد و نسخه لرد گریوی و نسخه آقای دکتر لقمان ادهم نماینده این دو تحریر «بوستان» می توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر می توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر نسخه های دیگر با یکی از این دو نسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه های «بوستان» دیده می شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید می کند که شاید

در «گلستان» نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه های کهنه معتبر آن کتاب دیده می شود به دست خود شیخ صورت گرفته باشد .

در خاتمه با کمال مسرت اظهار می شود که در تهیه این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که در مقدمه «گلستان» شرح مساعی ایشان را متذکر شده ایم با اینجانب دستیاری به سزایی کرده و از تحمل هیچگونه زحمت و اهتمامی در این راه دریغ ننمودند ، و به علاوه فهرست حکایات و اساسی اعلام و جدولی از لغات و جملات «بوستان» نیز تهیه نمودند که محض مزید فائده کتاب به آخر آن ملحق ساخته ایم .

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمایی و همچنین از معارف پرورانی که نسخه های گرانبهای خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را به انجام این کار موفق کردند وظیفه ای است که با کمال خرسندی ادا می کنیم .

محمدعلی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

Chemis3.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کر درش سربتافت	به هر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز	به درگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور	نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چوبیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار	عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نبای شفیق	به فرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	به عصیان دذر رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد به حلم
آدیم زمین سفره عام اوست	برین خوان یغما چه دشمن چه دوس
اگر بر جفا پیشه بشتافتی	که از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس	غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترده	که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطف کرم گستر کارساز	که دارای خلقست و دانای راز
مرو را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت	یکی را ب خاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش	گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتش بر خلیل	گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آن ست منشور احسان اوست	ور این ست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد	همو پرده پوشد به آئی خود }
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم	بمانند کروبیان صم بکم
و گر در دهد یک صلاهی کرم	عزایل گوید نصیبتی برم
به درگاه لطف و بزرگیش بر	بزرگان نهاده برگی ز سر
فروماندگان را به رحمت قریب	تضرع کان را به دعوت مجیب
بر احوال نابوده عملش بصیر	به اسرار نگفته لطفش خبیر
به قدرت نگهدار بالا و شیب	خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس	نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکورکار نیکی پسند	به کلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب	روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه	فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری	که کردست بر آب صورتگری ؟
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ	گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره ای سوی یم	ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم
از آن قطره لولوی لاا کند	وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست	که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور	اگر چند بی دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست	که داند جز او کردن از نیست هست؟
دگر ره به کتم عدم در برد	وز آنجا به صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش	فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت	بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوچ ذاتش پرد مرغ وهم	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار	که پیدا نشد تخته ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم	که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط ست علم ملک بر بسیط	قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسید	نه فکرت به غور صفاتش رسید
توان در بلاغت به سبحان رسید	نه در کنه بی چون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند	به لا احصی از تک فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محر راز گشت	ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخت ست	یکی دیده ها باز و پر سوخت ست

وگر برد ، ره باز بیرون نبرد	کسی ره سوی گنج قارون نبرد
کزو کس نبردست کشتی برون	بمردم درین موج دریای خون
نخست اسب باز آمدن پی کنی	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
صفایی به تدریج حاصل کنی	تامل در آیینـه دل کنی
طلبکار عهد الستت کند	مگر بویی از عشق مستت کند
وز آنجا به بال محبت پری	به پای طلب ره بدانجا بری
نماند سرآورده الا جلال	بدرد یقین پرده های خیال
عنانش بگیرد تحیر که بیست	دگر مرکب عقل در پویه نیست
گم آن شد که دنبال داعی نرفت	درین بحر جز مرد داعی نرفت
برفتند بسیار و سرگشته اند	کسانی کزین راه برگشته اند
که هرگز به منزل نخواهد رسید	خلاف پیمبر کسی ره گزید
توان رفت جز بر پی مصطفی	مپندار سعدی که راه صفا

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

نبی البرایا شفیع الامم	کریم السجایا جمیل الشیم
امین خدا مهبط جبرئیل	امام رسل پیشوای سبیل
امام الهدی صدر دیوان حشر	شفیع الوری خواجه بعث و نشر
همه نورها پرو نور اوست	کلیمی که چرخ فلک طور اوست
قسیم جسیم نسیم وسیم	شفیع مطاع نبی کریم

کتبخانه چند ملت بشست	یتیمی که ناکرده قرآن درست
به معجز میان قمر زد دو نیم	چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
تزلزل در ایوان کسری فتاد	چو صیقتش در افواه دنیا فتاد
به اعزاز دین آب عزى ببرد	به لا قامت لات بشکست خرد
که توریه و انجیل منسوخ کرد	نه از لات و عزى برآورد گرد
به تمکین و جاه از ملک درگذشت	شبی بر نشست از فلک برگذشت
که بر سدره جبریل ازو باز ماند	چنان گرم در تیه قربت براند
که ای حامل وحی برتر خرام	بدو گفت سالار بیت الحرام
عنانم ز صحبت چرا تافتی؟	چو در دوستی مخلصم یافتی
بماندم که نیروی بالم نماند	بگفتا فراتر مجالم نماند
فروغ تجلی بسوزد پرم	اگر یکسر موی برتر پرم
که دارد چنین سیدی پیشرو	نماند به عصیان کسی در گرو
علیک السلام ای نبی الورا	چه نعت پسندیده گویم ترا؟
بر اصحاب و بر پیروان تو باد	درود ملک بر روان تو باد
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید	نخستین ابوبکر پیر مرید
چهارم علی شاه دلدل سوار	خرمند عثمان شب زنده دار
که بر قولم ایمان کنم خاتمه	خدایا به حق بنی فاطمه
من و دست و دامن آل رسول	اگر دعوتم رد کنی ور قبول
ز قدر رفیعت بدرگاه حی	چه گم گردد ای صدر فرخنده پی

که باشند مشتی گدایان خیل	به مهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلندآسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری ز آنچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس ست	ثنای تو طه و یس بس ست
چه وصف کند سعدی ناتمام	علیک الصواہ ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم	برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل ست و تدبیر و رای	نکهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب عشق ست و مستی و شور	که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق ست و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بروز
چهارم تواضع، رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم در از عالم تربیت	به هشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
به روز همایون و سال سعید	به تاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
که در بحر لوء لوء صدف نیز هست	هنوز از خجالت به زانو سرم
الا ای خردمند پاکیزه خوی	درخت بلندست در باغ و پست
قباگر حریرست و گر پرنیان	خردمند نشنیده ام عیبجوی
تو گر پرنیانی نیابی مجوش	به ناچار حشوش بیوش
ننازم به سرمایه فضل خویش	به دریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز از بدی بینیم در سخن	به خلق جهان آفرین کار کن
چو بینی پسند آیدت از هزار	به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاء من	چو مشک ست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	به شوخی و قفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردی بنام فلان	مگر باز گویند صاحب‌دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنام چنان	که سید به دوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سر فرازان و تاج مهان	به دوران عدلش بنام ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جزین کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامند برش درناک غمی	که ننهاده بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
گداگر تواضع کند خوی اوست	ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟	زیر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می رود	که صیت کرم در جهان می رود
چنویی خردمند فرخ نژاد	ندارد جهان تا جهان ست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای	که نالد ز بیداد سرپنجه ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید	فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قوی ست	که دست ضعیفان به جاهش قوی ست
چنان سایه گسترده بر عالمی	که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار	ندارد شکایت کس از روزگار
به عهد تو می بینم آرام خلق	پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست	که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت آموختند
تودر سیرت پادشاهی خویش	سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ	بکرد از جخان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست	نه رویین چون دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندین امن و داد	سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود	که مستظهرند از وجودت وجود
برون بیم اوصاف شاه از حساب	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند	مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد	وز اندیشه بر دل غبارت مباد

پیشانی کند خاطر عالمی	که بر خاطر پادشاهان غمی
ز ملکوت پراکندگی دور باد	دل و کشورت جمع و معمور باد
بد اندیش را دل چو تدبیر سست	تنت باد پیوسته چون دین درست
دل و دین و اقلیمت آباد باد	درونت به تایید حق شاد باد
دگر هر چه گویم فسانست و باد	جهان آفرین بر تو رحمت کناد
که توفیق خیرت بود بر مزید	همینست بس از کردگار مجید
که چون تو خلف نامبردار کرد	نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که جانش براوجست وجسمش به خاک	عجب نیست این فرع از اصل پاک
به فضلست که باران رحمت ببار	خدایا بر آن تربت نامدار
فلک یاور سعد بوبکر باد	گر از سعد زنگی مثل ماند یاد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

به دولت جوان و به تدبیر پیر	جوان جوانبخت روشن ضمیر
به بازو دلی و به دل هوشمند	به دانش بزرگ و به همت بلند
که رودی چنین پرورد در کنار	زهی دولت مادر روزگار
به رفعت محل ثریا ببرد	بدست کرم آب دریا ببرد
سر شهریاران گردن فراز	زهی چشم دولت به روی تو باز
نه آن قدر دارد که یک داه در	صدف را که بینی ز دردانه پر
که پیرایه سلطنت خانه ای	تو آن در مکنون یک دانه ای

نگه دار یارب بچشم خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	به توفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد	وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو یار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش ، زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راحت تکلف مرو سعدیا	اگر صد داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حفگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان	که این ست سر جاده راستان
اگر بنده ای سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرومانده ذوالجلال	چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش

توانا و درویش پرور تویی	که پروردگارا توانگر تویی
یکی از گدایان این درگهم	نه کشور خدایم نه فرماندهم
وگر نه چه خیر آمد از من بکس؟	تو برخیز و یکی دهم دسترس
اگر می کنی پادشاهی به روز	دعا کن به شب چون گدایان بسوز
تو بر آستان عبادت سرت	کمر بسته گردنکشان بر درت
خداوند را بنده حق گزار	زهی بندگان را خداوندگار
حقیقت شناسان عین الیقین	حکایت کنند از بزرگان دین
همی راند رهوار و ماری بدست	که صاحب دلی بر پلنگی نشست
بدین ره که رفتی مرا ره نمای	یکی گفتش ای مرد راه خدای
نگین سعادت بنام تو شد	چه کردی که درنده رام تو شد
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار	بگفت ار پلنگم زبون ست و مار
که گردن نیچد ز حکم تو هیچ	تو هم گردن از حکم داور میچ
خدایش نگهبان و یاور بود	چو حاکم بفرمان داور بود
که در دست دشمن گذارد ترا	محال ست چون دوست دارد ترا
بنه گام و کامی که داری بیاب	ره این ست روی از طریقت متاب
که گفتار سعدی پسند آیدش	نصیحت کسی سودمند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

به هر رمز چنین گفت نوشیروان	شنیدم که در وقت نزع روان
نه در بند آسایش خویش باش	که خاطر نگهدار درویش باش
چو آسایش خویش جویی و بس	نیاساید اندر دیار توکس
شبان خفته و گرگ در گوسفند	نیاید به نزدیک دانا پسند
که شاه از رعیت بود تاجدار	برو پاس درویش محتاج دار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت	رعیت چو بیخند و سلطان درخت
وگر می کنی می کنی بیخ خویش	مکن تا توانی دل خلق ریش
ره پارسیان امیدست و بیم	اگر جاده ای بایدت مستقیم
به امید نیکی و بیم بدی	طبیعت شود مرد را بخردی
در اقلیم و ملکش بنه یافتی	گرین هر دو در پادشه یافتی
به امید بخشایش کردگار	که بخشایش آرد بر امیدوار
که ترسد که در ملکش آید گزند	گزند کسانش نیاید پسند وگر در
در آن کشور آسودگی بوی نیست	سرشت وی این خوی نیست
وگر یک سواری سر خویش گیر	اگر پای بندی رضا پیش گیر
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه	فراخی در آن مرز و کشور خواه
از آن کو نترسد ز داور بترس	ز مستکبران دلاور بترس
که دارد دل اهل کشور خراب	دگر کشور آباد بیند بخواب

خرابی و بدنامی آید ز جود	رسد پیشبین این سخن را به غور
رعیت نشاید ببیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کزو نیکویی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو به شیروریه گفت	در آندم که چشمش ز دیدن بخت
بر آن باشد که تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نیچی سر از عدل و رای	که مردم ز دستت نیچند پای
گریزد رعیت ز ببیدادگر	کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی برنیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن	نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت	بسی دیده باشی از شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست؟	که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم خ و ن خودی

مکافات موزی به مالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهنزان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکویی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب	کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضعیف و مسافر عزیز	وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست	که دشمن توان بود در زی دوست

غریبی که پرفتنه باشد سرش	میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست	که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش باد و بوم	به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت	نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم درکشید چو خسرو به رسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش به هنگام پیری مرام ز پیش

عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت ببايد برو ناظری برگماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار؟ یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل	بیفتد نبرد طناب امل
به فرمانبران بر ، شه دادگر	پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک	گهی می کند آتش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در ، به هست	چو رگزن که جراح و مرهم نه هست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و م خانی و خان و مهمانسرای
هر آن کو نماند از پشش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس مرگش الحمد بخواند

چو خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نهان که دیدی
همین نقش برخوان پس از عهد خویش	پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند	به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان
به سمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید به غورش برس

چو زنه‌ار خواه‌ند زنه‌ار ده	گه‌نکار عذر نیسان بنه
نه شرط ست کشتن به اول گناه	گر آید گنه‌کاری اندر پناه
بده گوشمالش به زندان و بند	چو باری بگفتند و نشنید پند
درختی خبیث ست بیخ‌ش برآر	وگر پند و بندش یاید بکار
تامل کنش در عقوبت بسی	چو خشم آیدت بر گناه کسی
شکسته نشاید دگر باره بست	که سهل ست لعل بدخشان شکست

«حکایت»

سفر کرده هامون و دریا بسی	ز دریای عمان برآمد کسی
ز هر جنس در نفس پاکش علوم	عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
سفر کرده و صحبت آموخته	جهان گشته و دانش اندوخته
ولیکن فرومانده بی برگ سخت	به هیکل قوی چون تناور درخت
ز حراق و او در میان سوخته	دو صد رقعہ بالای هم دوخته
بزرگی در آن ناحیت شهریار	به شهری در آمد ز دریا کنار
سر عجز در پای درویش داشت	مه طبعی نکو نامی اندیش داشت
سر و تن به حمامش از گرد راه	بشستند خدمتگزاران شاه
نیایش کنان دست بر برنهاد	چو بر آستان ملک سر نهاد
که بخت جوان باد و دولت رهی	درآمد به ایوان شاهنشاهی
کز آسیب آزرده دیدم دلی	نرفتم درین مملکت منزلی

ندیدم کسی سر گران از شراب	مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین مُلک پیرایه بس	که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند	به نطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد	به نزد خویش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم	بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت	به قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش با گفت و گو	که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن	به سستی نهند بر رای من
به عقلش ببايد نخست آزمود	بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها	که ناآزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل	نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست	نه آنکه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمی	به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی	نشاید رسید نبه غور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
به رای از بزرگان مهش دید و بیش	نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکى به زیر قلم	کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست	که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید	به کارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه ای	که در وی تواند زدن طعنه ای
امین و بداندیش طشتند و مور	نشاید درو رخنه کردن به زور
ملک را دو خورشید طلعت غلام	بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری	چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش	نموده در آئینه همتای خویش
سخن های دانای شیرین سخن	گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند که اوصاف و خلش نکوست	به طبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر	نه میلی چو کوتاه بینان به شر
از آسایش آنگه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه ای راه برد	به خبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست؟	نخواهد به سامان درین ملک زیست
سفر کردگان لالایی زیند	که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگان سرست	خیانت پسندست و شوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه	که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم	که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود	نگفتم ترا تا یقینم نبود

که آغوش را اندر آغوش داشت	ز فرمانبرانم کسی گوشت داشت
چو من آزمودم تو نیز آزمای	من این گفتم اکنون ملک راست رای
که بد مرد را نیک روزی مباد	به ناخوبتر صورتی شرح داد
درون بزرگان به آتش بتافت	بداندیش بر خرده چو دست یافت
پس آنکه درخت کهن سوختن	به خرده توان آتش افروختن
که جوشش برآمد چو مرغل به سر	ملک را چنان گرم کرد این خبر
ولیکن سکون دست در پیش داشت	غضب دست در خون درویش داشت
سقم در پی داد سردی بود	که پرورده شتن نه مردی بود
چو تیر تو دارد به تیرش مزن	میازار پرورده خویشستن
چه خواهی به بیداد خون خوردنش	به نعمت نبایست پروردنش
در ایوان شاهی قرینت نشد	ازو تا هنرها یقینت نشد
به گفتار دشمن گزندش مخواه	کنون تا یقینت نگردد گناه
که قول حکیمان نیوشیده داشت	ملک در دل این راز پوشیده داشت
چو گفتی نیاید به زنجیر باز	دلست، ای خردمند، زندان راز
خلل دید در رای هشیار مرد	نظر کرد پوشیده در کار مرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد	که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
حکایت کنانند و ایشان خموش	دو کس را که با هم بودجان و هوش
نگردی چو مستسقی از دجله سیر	چو دیده بیدار کردی دلیر
ز سودا برو خشمگین خواست شد	ملک را گمان بدی راست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام	به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکیت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند	ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بد دامن از جرم پاک	نباشد ز خبث بداندیش باک
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت	بگویند خصمان به روی اندریت تو
چنین گفت با من وزیر کهن	نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت	کزو هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش	که بنشانند شه زبردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	ندانی که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صوبر به دیدن چو حور	چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی؟	فرشته نباشد بدین نیکویی

چرا در جهانی به زشتی سمر؟	تو کاین روی داری به حسن قمر
دژم روی کردست و زشت و تباه؟	چرا نقش بندت در ایوان شاه
به زاری برآورد بانگ و غریو	شنید این سخن بخت برگشته دیو
ولیکن قلم در کف دشمن ست	که ای نیک بخت این نه شکل من ست
ز علت نگوید بداندیش نیک	مرا همچنین نام نیک ست لیک
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت	وزیری که جاه من آبش بریخت
دلاور بود در سخن بیگناه	ولیکن نیندیشم از خشم شاه
که سنگ ترازوی بارش کم ست	اگر محتسب گردد آنرا غم ست
مرا از همه حرفگیران چه غم؟	چو حرفم برآید درست از قلم
سر دست فرماندهی برفشانند	ملک در سخن گفتنش خیره ماند
ز جرمی که دارد نگردد بری	که مجرم به زرق و زبان آوری
نه آخر به چشم خودت دیده ام؟	ز خصمت همانا که نشنیده ام
نمی باشدت جز در اینان نگاه	کزین زمره ی خلق در بارگاه
حق ست این سخن، حق نشاید نهفت	بخندید مرد سخنگوی و گفت
که حکمت روان باد و دولت قوی	درین نکته ای هست اگر بشنوی
به حسرت کند در توانگر نگاه	نبینی که درویش بی دستگاه
به لهو و لعب زندگانی برفت	مرا دستگاه جوانی برفت
که سرمایه داران حسند و زیب	ز دیدار اینان ندارم شکیب
بلورینم از خوبی اندام بود	مرا همچنین چهره گلفام بود

درین غایتم رشت باید کفن	که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود	قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای	چو دیواری از خشت سیمین به پای
کنونم نگه کن به وقت سخن	بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان به حسرت چرا ننگرم؟	که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز	به پایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت	بگفت این کزین به محال ست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه	کزین خوب تر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست	که داند بدین شاهی عذر خواست
به عقل از نه آهستگی کردمی	به گفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ	به دندان برد پشت دست ریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی	که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال	بیفروزد و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش	به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی بماند
ژنین پادشاهان که دین پرورند	به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس بهشتی	وگر هست بوبکر سعدست و بس
درختی تو ای پادشاه	که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم	که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای	گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده ای	که این سایه بر خلق گسترده ای
دعاگوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب ست پیش از کشش بند کرد	که نتوان سرکشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نگردد ستوده
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شاهنشاهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار	چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زبردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک	که از وی گریزند چندین ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست	وگر خون به فتوی بریزی رواست
که را شرع فتوی دهد بر هلاک	الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان	بریشان ببخشای و راحت سان
گنه بود مرد ستمکار را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

تت زورمندست و لشکر گران	ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی به حصاری گریزد بلند	رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان

که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازرگان در دیارت بمرد

به مالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بر وی بگریند زار

به هم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد

متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر

وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال

که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام

تطاؤل نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست

چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد

ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر

قبا داشتی هر دو روی آستر ز

یکی گفتش ای خسرو نیک روز

دیبای چینی قبایبی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش ست

وزین بگذری زیب و آرایش ست

نه از بهر آن می ستانم خراج

که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم

بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم ز صد گونه آز و هواست

ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود

نه از بهر آذین و زیور بود

ندارد حدود ولایت نگاه	سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ملک باج و ده یک چرا می خورد؟	چو دشمن خر روستایی برد
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟	مخالف خرش برد و سلطان خراج
به کام دل و دوستان برخوری	رعیت درخت ست ،اگر پروری
که نادان کند حیف بر خویشان	به بی رحمی از بیخ و بارش مکن
برد مرغ دونه دانه از پیش مور	مروت نباشد بر افتاده زور
که بر زبردستان نگیرند سخت	کسان برخورند از جوانی و بخت
حذر کن ز نالیدنش بر خدای	اگر زبردستی در آید ز پای

به پیکار خون از مشامی میار	چو شاید گرفتن به نرمی دیار
نیرزد که خونی چکد بر زمین	به مردی که ملک سراسر زمین
به سرچشمه ای بر به سنگی نوشت	شیدم که جمشید فرخ سرشت
برفتند چون چشم بر هم زدند	برین چشمه چون ما بسی دم زدند
ولیکن نبردیم با خود به گور	گرفتیم عالم به مردی و زور

مرجاناش کو را همین غصه بس	چو. بر دشمنی باشدت دسترس
به از خون او کشته در گردنت	عدو زنده سرگشته پیرامنت

«حکایت»

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد به جنگ	ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد	به یک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم	به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	و گر نه زه آورده بودیم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز منم نباید نهفت
نه تدبیر محمود رای نکوست	که دشمن نداند شهنش ز دوست
چنان ست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده ای	ز خیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت به مهر آمدم پیشباز	نمی دانیم از بد اندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی به عقل ست و رای	تو هم گله ی خویش باری بیای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله ی دادخواه	به کیوان برت کله ی خوابگاه؟

چنان خسب کاید فغانت به گوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو می کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت به دست ست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هر چه دای بگوی
خبر یافت گردنکشی در عراق	که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر درنشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه	بر اندازه از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده ی داد آن کس خداست	که نتواند از پادشه داد خواست

«حکایت»

یکی بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری	فرمانده در قیمتش جوهری
به شب گفתי از جرم گیتی فروز	دری بود از روشنایی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین به حلق؟
بفرمود و ، بفروختندش به سیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد	به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان	که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می گفت و باران دمع	فرو می دودش به عارض چو شمع
که زشت ست پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتی بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران	به شادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خ سبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز	بخسبد مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش	که در مجلسی می سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
مرو را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی	دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
بیا و می لعل نوشین بیار	چه می خسبی ای فتنه ی روزگار؟
مرا فتنه خوانی و گویی مخفت	نگه کرد شوریده از خواب و گفت
نبیند دگر فتنه بیدار کس	در ایام سلطان روشن نفس

«حکایت»

که چون تکه بر تخت رنگی نشست	در اخبار شاهلان پیشینه هست
سبق برد اگر خود ، همین بود و بس	به دورانش از کس نیاززد کس
که عمرم به سر رفت بی حاصلی	چنین گفت یکره به صاحب‌دلی
که دریابم این پنج روزی که هست	بخواهم به کنج عبادت نشست
نبرد از جهان دولت الا فقیر	چو می بگذرد جاه و ملک و سریر
به تندی بر آشفت کای تکه بس	چو بشنید دانای روشن نفس
به تسبیح و سجاده و دل‌ق نیست	طریقت به جز خدمت خلق نیست
به اخلاق پاکیزه درویش باش	تو بر تخت سلطانی خویش باش
ز طامات و دعوی زبان بسته دار	به صدق و ارادت میان بسته دار
که اصلی ندارد دم بی قدم	قدم باید اندر طریقت نه دم
چنین خرقة زیر قبا داشتند	بزرگان که نقد صفا داشتند

«حکایت»

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم از فرزند من	پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟	که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس ست	چو رفتی جهان جای دیگر کس ست
اگر هوشمندست و گر بی خرد	غم او مخور کو غم خود خورد
مشتق نیرزد جهان داشتن	گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز	به اندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟	نماند به جز ملک ایزد تعال
که را جاودان مانده امید ماند	چو کس را نبینی که جاوید ماند
که را سیم و زر ماند و گنج و مال	پس از وی به چندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان	دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند	توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری	گر امیدواری کزو بر خموری
کرم کن که فردا که دیوان نهند	منازل به مقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشرو	به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار	بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا به دندان گزد پشت دست	تنوری چنین گرم و نانی نیست
بدانی گه غله برداشت	که سستی بود تخم ناکاشتن

«حکایت»

خردمند مردی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریک جای	به گنج فناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود	ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش	که در می نیامدد به درها سرش
تمنا کند عارف پاکباز	به دریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده	به خواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود	یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی	به سر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظالم جایی که گردد دراز	نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاهگاه	خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت	به نفرت ز من درمکش روی سخت

ترا دشمنی با من از بهر چیست؟	مکرا با تو دانی سر دوستی ست
به عزت ز درویش کمتر نیم	گرفتم که سالار کشور نیم
چنان باش با من که با هر کسی	نگویم فضیلت نهم بر کسی
بر آشفت و گفت ای ملک هوش دار	شنید این سخن عابد هوشیار
ندارم پریشانی خلق دوست	وجودت پریشانی خلق ازوست
نپندارمت دوستدار منی	تو با آنکه من دوستم دشمنی
چو دانم که دارد خدا دشمنت	چرا دوست دارم به باطل منت
برو دوستداران من دوست دار	مده بوسه بر دست من دوستوار
نخواهد شدن دشمن دوست دوست	خدا دوست را گر بدرند پوست
که خلقی بخسبند ازو تنگدل	عجب دارم از خواب آن سنگدل

که بر یک نمط می نماند جهان	مها زورمندی مکن با کهان
که گر دست یابد بر آیی به هیچ	سر پنجه ی ناتوان بر مپیچ
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد	عدو را به کوچک نباید شمرد
ز شیران جنگی بر آرند شور	نبینی که چون با هم آیند مور
چو پر شد ز زنجیر محکمرست	نه موری که مویی کز آن کمرست
که عاجز شوی گر در آیی ز پای	مبر گفتمت پای مردم ز جای
خزینه تهی به که مردم به رنج	دل دوستان جمع بهتر که گنج
که افتد که در پایش افتی بسی	مینداز در پای کار کسی

که روزی توانا تر از وی شوی	تحمل کن ای ناتوان از قوی
که بازوی همت به از دست زور	به همت برآر از ستیهنده شور
که دندان ظالم بخواهند کند	لب خشک مظلوم را گو بخند
چه داند شب پاسبان چون گذشت	به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
نسوزد دلش بر خر پشت ریش	خورد کاروانی غم بار خویش
چو افتاده بینی چرا نیستی	گرفتم کز افتادگان نیستی
که سستی بود زین سخن درگذشت	برینت بگویم یکی سرگذشت

«حکایت»

که یاران فراموش کردند عشق	چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل	چنان آسمان بر زمین شد بخیل
نماند آب جز آب چشم یتیم	بخوشید سرچشمه های قدیم
اگر بر شادی دودی از روزنی	نبودی به جز آه بیوه زنی
قوی بازوان سست و درمانده سخت	چو درویش بی رنگ دیدم درخت
ملخ بوستان خورده مردم ملخ	نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ
ازو مانده بر استخوان پوستی	در آن حال پیش آمدم دوستی
خداوند جاه و زر و مال بود	وگر چه به مکنّت قوی حال بود
چه درماندگی پیش آمد بگوی	بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی

بغرید بر من که عقلت کجاست؟	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید	مشتق به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست، بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیر	نگه کردن عالم اندر سَفیه
که مرد ارچه بر ساحل ست ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد	غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم	که ریشی ببیم بلرزد تنم
منقص بود عیش آن تندرست	که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد	به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

«حکایت»

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود	که دکان ما را گزندى نبود
جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بودو بس
پسندی که شهری بسوزد به نار	اگر چه سرایت بود بر کنار

چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ	به جز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند که درویش خون می خورد	توانگر خود آن لقمه چون می خورد
که می پیچد از غصه و رنجور وار	مگو تندرست ست رنجور دار
نخسبد که واماندگان از پسند	تنکدل چو یاران به منزل رسند
چو بینند در گل خر خارکش	دل پادشاهان شود بارکش
ز گفتار سعدیش حرفی بس ست	اگر در سرای سعادت کس ست
که گر خار کاری سمن ندروی	همینست بسندست اگر بشنوی
که کردند بر زیردستان ستم	خبر داری از خسروان عجم
نه آن ظلم بر روستایی بماند	نه آن شوکت و پادشایی بماند
جهان ماند و او با مظالم برفت	خطا بین که بر دست ظالم برفت
که در سایه ی عرش دارد مقرر	خنک روز محشر تن دادگر
دهد خسروی عادل و نیک رای	به قومی که نیکی پسندد خدای
کند ملک در پنجه ی ظالمی	چو خواهد که ویران شود عالمی
که خشم خدای ست بیدادگر	سگالند ازو نیک مردان حذر
که زایل شود نعمت ناسپاس	بزرگی ازو دان و منت شناس
به مالی و ملکی رسی بی زوال	اگر شکر کردی برین ملک و مال
پس از پادشایی گدایی کنی	وگر جوئر در پادشایی کنی
چو باشد ضعیف از قوی بارکش	حرام ست بر پادشه خواب خوش
که سلطان شبان ست و عامی گله	میازار عامی به یک خرد له

چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگ ست فریاد ازو
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد	که با زیردستان جفا پیشه کرد
به سختی و سستی بر این بگذرد	بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست

«حکایت»

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	به هر یک پسر ز آن نصیبی بدد
مبادا که بر یکدگر سرکشند	به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد	به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل	وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بی حد و مر بود گنج و سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش	گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان دادو لشکر نواخت	شب از بهر درویش شب‌خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلائق به هنگام عیش

بر آمد همی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد به تایید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلم ست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	به ناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فکل بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد	تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت به جای ست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن به کتف قوی
که فردا به داور بود خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد به قهر آن گدا دامن
مکن، پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت ست در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیک بخت	به فرزانی تاج بردند و تخت
به دنباله ی راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق این ست و صاحب دلان بشنوند
تهیدست تشویق نانی خورد	جانبان به قدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی به سر می رود	به مرگ این دو از سر به در می رود
چه آن را که بر سر نهاند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی به کیوان برست	وگر تنگدستی به زندان درست

نمی شاید از یکدگر شان شناخت

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت

سخن گفت با عابدی کله ای

شنیدم که یکبار در حله ای

به سر بر کلاه مهی داشتم

که من فر فرماندهی داشتم

گرفتم به بازوی دولت عراق

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق

که ناگه بخوردند کرمان سرم

طمع کرده بودم که کرمان خورم

که از مردگان پندت آید به گوش

بکن پنجه ی غفلت از گوش هوش

نورزد کسی بد که نیک افتدش

نکوکار مردم نباشد بدش

چو کژدم که با خانه کمتر شود

شرانگیز هم بر سر شر شود

چنین گوهر و سنگ خارا یکی ست

اگر نفع کس در نهاد تو نیست

که نفع ست در آهن و سنگ و روی

غلط گفتم ای یار شایسته خوی

که بروی فضیلت بود سنگ را

چنین آدمی مرده به ننگ را

که دد ز آدمیزاده ی بد به ست

نه هر آدمیزاده از دد به ست

نه انسان که در مردم افتد چو دد

به ست از دد انسان صاحب خرد

کدامش فضیلت بود بر دواب

چو انسان نداند به جز خورد و خواب

پیاده برد زو برفت گرو

سوار نگون بخت بی راهرو

کزو خرمن کام دل برنداشت

کسی دانه ی نیک مردی نکاشت

که بد مرد را نیکی آمد به پیش

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

«حکایت»

که از هول او شیر نر ماده بود	گزیری به چاهی در افتاده بود
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید	بداندیش مردم به جز بد ندید
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت	همه شب ز فریاد و زاری خفت
که می خواهی امروز فریاد رس	تو هرگز رسیدی به فریاد کس
ببین لاجرم بر که برداشتی	همه تخم نامردی کاشتی
که دلها ز ریشست بنالد همی	که بر جان ریشست نهد مرهمی؟
به سر لاجرم در فتادی به چاه	تو ما را همی چاه کندی به راه
یکی نیک محضر دگر زشت نام	دو کس چه کنند از پی خاص و عام
دگر تا بگردن در افتند خلق	یکی تشنه را تا کند تازه حلق
که هرگز نیارد گز انگور بار	اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که گندم سقانی به وقت درو	نپندارم ای در خزان کشته جو
مپندار هرگز کزو برخوری	درخت زقوم از به جان پروری
چو تخم افکنی بر همان چشم دار	رطب ناورد چوب خرزهره بار

«حکایت»

که اکرام حجاج یوسف نکرد	حکایت کنند از یکی نیک مرد
که نطعش بینداز و خونش بریز	به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز

به پرخاش درهم کشد روی را	چو حجت نماند جفا جوی را
عجب داشت سنگین دل تیره رای	بخندید و بگریست مرد خدای
بپرسید کاین خنده و گریه چیست	چو دیدش که خندید و دیگر گریست
که طفلان بیچاره دارم چهار	بگفتا همی گریم از روزگار
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک	همی خندم از لطف یزدان پاک
یکی دست ازین مرد صوفی بدار	پسر گفتش ای نامور شهریار
نه رای ست خلقی به یکبار کشت	که خلقی برو روی دارند و پشت
ز خردان اطفالش اندیشه کن	بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز رمان داور که داند گریخت	شیدم که نشنید و خونش بریخت
به خواب اندرش دید و پرسیدو گفت	بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
عقوبت برو تا قیامت بماند	دمی بیش برم سیاست نراند
ز دود دل صبحگاهش بترس	نخفت ست مظلوم از آتش بترس
برآرد ز سوز جگر یاربی؟	نترسی که پاک اندرونی شبی
بر پاک نماید ز تخم پلید	نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟

که باشد ترا نیز در پرده ننگ	مدر پرده ی کس به هنگام جنگ
چو با کودکان بر نیایی به مشیت	مزن بانگ بر شیر مردان درشت
نگه دار پند خردمند را	یکی پند می داد فرزندان را
که یک روزت افتد بزرگی به سر	مکن جور بر خردکان ای پسر

که روزی پلنگیت بر هم درد	نمی ترسم ای گرگ کم خرد
دل زیر دستان ز من رنجه بود	به خردی درم زور سرپنجه بود
نکردم دگر زور بر لاگران	بخوردم یکی مشیت زور آوران

حرام است بر چشم سالار قوم	الا تا به غفلت نخفتی که نوم
بترس از زبردستی روزگار	غم زیر دستان بخور زینهار
چو داروی تلخ ست دفع مرض	نصیحت که خالی بود از غرض

«حکایت»

که بیماری رشته کردش چو دوک	یکی را حکایت کنند از ملوک
که می برد بر زبردستان حسد	چنانش در انداخت ضعف جسد
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست	که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
که ملک خداوند جاوید باد	ندیمی زمین ملک بوسه داد
که در پارسایی چنویی کم ست	درین شهر مردی مبارک دم ست
دلی روشن و دعوتی مستجاب	نرفت ست هرگز ره ناصواب
که مقصود حاصل نشد در نفس	نبردند پیشش مهمات کس
که رحمت رسد ز آسمان برین	بخوان تا بخواند دعایی برین
بخواندند پیر مبارک قدم	بفرمود تا مهتران خدم
تنی محتشم در لباسی حقیر	برفتند و گفتند و آمد فقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربان ست بر دادگر	بخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد به هم
برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم حق ست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	به فرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز	به داور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده ی آسمان	به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفתי ز شادی بخواهد پرید	چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه ی گوهرش	فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت	از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادن نگهدار پای	که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست ست	نه هر باری افتاده برخاست ست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام؟	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
به کارآمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزندگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	به جز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب	شنیدند می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخورد برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پنسدیده رای که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید به دست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز	دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار

کنونت که دست ست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری زبالین گور

«حکایت»

قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت
که گردن به الوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای
که بر لاجوردی طبق بیضه ای
شنیدم که مردی مبارک حضور
به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده ای
هنرمندی آفاق گردیده ای
بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده ای
چنین جای محکم دگر دیده ای؟
بخندید کاین قلعه ای خرم ست
ولیکن نپندارمش محکم ست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند
ز دورا ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش به فضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس ست
که هر مدتی جای دیگر کس ست

چنین گفت شوریده ای در عجم	به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون به دست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

چو البارسلان جان به جان بخش داد	پسر تاج شاهی به سر بر نهاد
به تربت سپردنش از تاجگاه	نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه ی هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهری ملک و دران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ای ست	چو مطرب که هر روز درخانه ای ست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

«حکایت»

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی به زور
خران زیر بار گران بی علف	به روزی دو مسکین شدندی تلف
جو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری به عزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور به دنبال صیدی براند	شبش درگرفت از حشم بازماند
به تنها نداست روی و رهی	بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر	خرت را مبر بامدادان به شهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو	به گردون بر از دست جورش عریو
درین کشور آسایش و خرمی	ندید و نبیند به چشم آدمی
مگر کاین سیه امه ی بی صفا	به دوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت	پیاده نیارم شد ای نیک بخت
طریقی بیندیش و رایى بزن	که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی	یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار	سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایه ی زشت کیش	به کارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست	وزو دست جبار ظالم ببست
به سالی که در بحر کشتی گرفت	بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند	که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر	سر از خط فرمان نبردش به در
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ	خر از دست عاجز شد از پای لنگ

هر آن ره که می بایدت پیش گیر	پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
ز دشنام چندانکه دانست داد	پسر در پی کاروان اوفتاد
که یارب به سجاده ی راستان	وز آن سو پدر روی در آستان
کزین نحس ظالم برآید دمار	که چندان امانم ده از روزگار
شب گور چشم نخسبد به خاک	اگر من نبینم مر او را هلاک
به از آدمیزاده ی دیوسار	گر مار زاید زن باردار
سگ از مردم مردم آزار به	زن از مرد موذی به بسیار برد
از آ» به که با دیگری بد کند	مخنت که بیداد بر خود کند
ببست اسب و سر بر نم زین بخت	شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد	همه شب به بیداری اختر شمرد
پیشانی شب فراموش کرد	چو آواز مرغ سخر گوش کرد
سحرگه پی اسب بشناختند	سواران همه شب همی تاختند
پیاده دویدند یک سر سپاه	بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه
چو دریا شد از موج لشکر زمین	به خدمت نهادند سر بر زمین
که شب حاجبش بود و روزش ندیم	یکی گفتش از دوستان قدیم
که ما را نه چشم آرمد و نه گوش	رعیت چه نزلت نهادند دوش
که بر وی چه آمد ز خبت خبیث	شهنشه نیارست کردن حدیث
فرو گفت پنهان به گوش اندرش	هم آهسته سر برد پیش سرش
ولی دست خر رفت از اندازه بیش	کسم پای مرغی نیاورد پیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دو شینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت	به خواری فکندند رد پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز	ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد و گفت	نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار	که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس	منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشواری آمد سخ	دگر هر چه دشواری آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن ست	نه بیچاره ی بی گنه کشتن ست
مرا پنج روز دگر مانده گیر	دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار	بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی	وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیر زن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر	سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود	قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد به هوش	به گوشش فروگفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار	یکی کشته گیر از هزاران هزار

پس آنکه به عفو آستین برفشانند	زمانی سر اندر گریبان بماند
سرش را ببوسید و در بر گرفت	به دستان خود بند ازو برگرفت
ز شاخ امیدش برآمد بهی	بزرگیش بخشید و فرماندهی
رود نیک بخت از پی راستان	به گیتی حکایت شد این داستان
نه چندانکه از غافل عیب جوی	بیاموزی از عاقلان حسن خوی
هرآنچ از تو آید به چشمش نکوست	ز دشمن شنو سیرت خود، که دوست
که داروی تلخش بود سودمند	وبال ست دادن به رنجور قند
که یاران خوش طبع شیرین منش	ترشروی بهتر کند سرزنش
اگر عاقلی یک اشارت بست	ازین به نصیحت نگوید کست

«حکایت»

یکی ماه پیکر کنیزک خرید	چو دور خلافت به مامون رسید
به عقل خردمند بازی کنی	بر چهر آفتابی ، به تن گلبنی
سرانگشته‌ها کرده عذاب رنگ	به خون عزیزان فروبرده چنگ
چو قوس قزح بود بر آفتاب	بر ابروی عابد فریبش خضاب
مگر تن در آغوش مامون نداد	شب خلوت آن لعبت حورزاد
سرش خواست کردن چو جوزا دونیم	گرفت آتش خشم در وی عظیم
بینداز وبا من مکن خفت و خیز	بگفتا سر اینک به شمشیر تیز
چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟	بگفت از چه بر دل گزند آمدت

ز بوی دهانت به رنج اندرم	بگفت ار کشی ور شکافی سرم
به یکبار و ، بوی دهن دم به دم	کشد تیر پیکار و تیغ ستم
برآشفست تند و برنجید سخت	شنید این سخن سرور نیک بخت
دگر روز با هوشمندان بگفت	همه شب درین فکر بود و نخفت
سخن گفت با هر یک از هر دری	طبیعت شناسان هر کشوری
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد	دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
که این عیب من گفت ، یار من اوست	پریچهره را هعمنشین کرد و دوست
که گوید فلا خار در راه توست	به نزد من آن کس نکوخواه توست
جفایی تمام ست و جوری قوی	به گمراه گفتن نکو می روی
هنر دانی از جاهلی عیب خویش	هر آنکه که عیبت نگویند پیش
کسی را که سمقونیا لایق ست	مگو شهد شیرین شکر فایق ست
شفا باید داروی تلخ نوش	چه خوش گفت یک روز دارو فروش
ز سعدی ستان تلخ داروی پند	اگر شربت بیایدت سودمند
به شهد ظرافت برآمیخته	به پرویزن معرفت بیخته

«حکایت»

دل آزرده شد پادشاهی کبیر	شنیدم که از نیک مردی فقیر
ز گردنکشی بر وی آشفته بود	مگر بر زبانش حقى رفته بود
که زور آزمایی ست بازوی جاه	به زندان فرستادش از بارگاه

مصالح نبود این سخن گفت ، گفت	ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
ز زندان نترسم که یک ساعت ست	رسانیدن امر حق طاعت ست
حکایت به گوش ملک باز رفت	همان دم که در خفیه این راز رفت
نداند که خواهد درین حبس مرد	بخندید کو ظن بیهوده برد
بگفتا به خسرو بگو ای غلام	غلامی به درویش برد این پیام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست	مرا بار غم بر دل ریش نیست
نه گر سر بری بر دل آید غم	نه گر دستگیری کنی خرم
دگر کس فرومانده در ضعف و رنج	تو گر کامرانی به فرمان و گنج
به یک هفته با هم برابر شویم	به دروازه ی مرگ چون در شویم
به دود دل خلق خود را مسوز	منه دل برین دولت پنج روز
به بیداد کردن جهان سوختند	نه پیش از تو بیش از تو اندوختند؟
چو مُردی ، نه بر گور نفرین کنند	چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
که گویند لعنت بر آن کاین نهاد	نباید به رسم بد آیین نهاد
نه زیرش کند عاقبت خاک گور	وگر بر سر آید خداوند زور
که بیرون کنندش زبان از قفا	بفرمود دلتنگ روی از جفا
کزین هم که گفتی ندارم هراس	چنین گفت مرد حقایق شناس
که دانم که ناگفته داند همی	من از بی زبانی ندارم غمی
گرم عاقبت خیر باشد چه غم	اگر بینوایی برم و رستم
گرت نیک روزی بود خاتمت	عروسی بود نوبت ماتمت

«حکایت»

یکی مشیت زن بخت و روزی نداشت	نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت	که روزی محال ست خوردن به مشیت
مدام از پریشانی روزگار	دلش حسرت آورد و تن سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش	که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق	فرو می شدی آب تلخش به حلق
که از کار آشفته بگریستی	که کس دید ازی تلخ تر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل	به گنجی فرورفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی	ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می گفت و راز	که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این ست حال ذهن زیر گل	شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار	که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش	بکش بار تیمار و خود را مکش

وگر سر به اوج فلک بر برد	اگر بنده ای بار بر سر برد
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود	در آن دم که حالش دگرگون شود
جزای عمل ماند و نام نیک	غم و شادمانی نماند و لیک
بده کز تو این ماند ای نیک بخت	کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم	مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که دنیا به هر حال می بگذرد	خداوند دولت غم دین خورد
غم ملک و دین هر دو باید به هم	نخواهی که ملک برآید به هم
که سعدی در افشانند اگر زر نداشت	زر افشان ، چو دنیا بخواهی گذاشت

«حکایت»

که فرماندهی داشت بر کشوری	حکایت کنند از جفاگستری
شب از بیم او خواب مردم حرام	در ایام او روز مردم چو شام
به شب دست پاکان ازو بر دعا	همه روز نیکان ازو در بلا
ز دست ستمگر گرسختند زار	گروهی بر شیخ آن روزگار
بگو این جوان را بترس از خدای	که ای پیر دانای فرخنده رای
که هر کس نه در خورد پیغام اوست	بگفتا دریغ آیدم نام دوست
منه با وی ای خواجه حق در میان	کسی را که بینی ز حق بر کران
که ضایع شود تخم در شوره بوم	دریغ است با سفله گفت از علوم
برنجد به جان و برنجاندت	چو در وی نگرید عدو داندت

دل مر حقگوی ازینجا قوی ست	ترا عادت - ای پادشه-حق روی ست
که در موم گیرد نه در سنگ سخت	نگین خصلتی دارد ای نیک بخت
برنجد که دزدست و من پاسبان	عجب نیست گر ظالم از من به جان
که حفظ خدا پاسبان تو باد	تو هم پاسبانی به انصاف و داد
خداوند را من و فضل و سپاس	ترا نیست منت ز روی قیاس
نه چون دیگرانت معطل گذاشت	که در کار خیرت به خدمت بداشت
ولی گوی بخشش نه هر کس برند	همه کس به میدان کوشش درند
خدا در تو خوی بهشتی بهشت	تو حاصل نکردی به کوشش بهشت
قدم ثابت و پایه مرفوع باد	دلت روشن و وقت مجموع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب	حیانت خوش و رفتنت به صواب

مدارای دشمن به از کارزار	همی تا بر آید به تدبیر کار
به نعمت ببايد در فتنه بست	چو نتوان عدو را به قوت شکست
بتعوید احسان زبانش ببند	گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
که احسان کند کند دندان تیز	عدو را به جای خسک زر بریز
که با غالبان چاره زرق ست و لوس	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که اسفندیارش نجست از کمند	به تدبیر رستم در آید ببند
پس او را مدارا چنان کن که دوست	عدو را به فرصت توان کمند پوست
که از قطره سیلاب دیدم بسی	حذر کن ز پیکار کمتر کسی

مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگر چه زیون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد	نه مردی ست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ	به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست	حلال ست بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ورو پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ راباش چون کینه خواست	که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی به لطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی
به اسبان تازی و مردان مرد	بر آر از نهاد بد اندیش گرد
وگر می بر آید به نرمی و هوش	به تندى و خشم و درشتى مکوش
چو دشمن به عجز اندر آمد ز در	نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن	ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر مکهن بر مگرد	که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای	جوانان به نیروی و پیران به رای
بیندیش در قلب هیجا مفر	چه دانی که زان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد
اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روز راه
بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار
ور افراسیاب ست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند
سرپنجه ی زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتم
چو دشمن شکستی بیفکن علم
بسی در قفای هزیمت مران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
که بازش یاید جراحت به هم
به دنبال غارت نراند سپاه
باید که دور افتی از یاوران
سپه را نگهبانی شهریار
بگیرند گردت به زوبین و تیغ
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه ی کارزار

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید به کار
سپاهی که مکارش نباشد به برگ
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال	به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار ، زار
به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته ی بخت ور	زگفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم به نوحاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت	که نسدان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار	به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار

دلاور شود مرد پرخاشجوی	به شکتی و زنجیر و آماج و گوی
برنجد چو بیند در جنگ باز	به گرمابه پرورده و عیش و ناز
بود کش زند کودکی بر زمین	دو مردش نشانند بر پشت زین
بکش گر عدو در مصافش نکشت	یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
که روز و غا سربتابد چو زن	مخنت به از مرد شمشیر زن
چه قربان پیکار بربست و کیش	چه خوشگفت گرگین به فرزندخویش
مرو آب مردان جنگی مریز	اگر چون زنان جست خواهی گریز
نه خود را که نام آوران را بکشت	سواری که در جنگ بنمود پشت
که افتند در حلقه ی کارزار	شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار
بکوشند در قلب هیجا به جان	دو هم جنس هم سفره هم زبان
برادر به چنگال دشمن اسیر	که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
هزیمت ز میدان غنیمت شمار	چو بینی که یاران نباشند یار
یکی اهل رزم و دگر اهل رای	دو تن پرور ای شاه کشور گشای
که دانا و شمشیر زن پرورند	ز نام آوران گوی دولت برند
برو گر بمیرد مگو ای دریغ	هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
نه مطرب که مردی نباید ز زن	قلم زن نکو دار و شمشیر زن
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ	نه مردی ست دشمن در اسباب جنگ

بساهل دولت به بازی نشست	که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	در آوازه ی صلح ازو بیش ترس
بساکس به روز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زانن
به خیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر ، کار مردان کار آگه ست	یزک ، سد رویین لشکر گه ست
میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خورش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشغول	تو با دوست بنشین به آرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی

نهان صلح جستند و پیدا مضاف	که لشکر شکوفان مغفر شکاف
که باشد که در پایت افتد چو گوی	دل مرد میدان نهانی بجوی
به کشتن درش کرد باید درنگ	چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
بماند گرفتار در چنبری	که افتد کزین نیمه هم سروری
نبینی دگر بندی خویش را	اگر کشتی این بندی ریش را
که بر بندگان زورمندی کند	نترسد که دورانش بندی کند
که خود بوده باشد به بندی اسیر	کسی بندگان را بود دستگیر
چو نیکش بداری، نهد دیگری	اگر سر نهد بر خطت سروری
از آن به که صد ره شبیخون بری	اگر خفیه ده دل به دست آوری

ز تلبیسش ایمن مشو زینهار	گرت خویش دشمن شود دوستدار
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش	که گردد درونش به کین تو ریش
که ممکن بود زهر در انگبین	بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که مر دوستان را به دشمن شمرد	کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که بیند همه خلق را کیسه بر	نگه دارد آن شوخ در کیس در

ورا تا توانی به خدمت مگیر	سپاهی که عاصی شود در امیر
ترا هم ندارد، ز عذرش هراس	نداست سالار خود را سپاس
نگهبان پنهان برو بر گمار	به سوگند و عهد استوارش مدار

نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار	گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار	رعیت به سامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبنند
مگو دشمن تیغ زن بر درست	که انبار دشمن به شهر اندرست
به تدبیر جنگ بد اندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بیوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد	چپ آوازه فاکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش ببايد گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری بر آید به لطف و خوشی	چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان بر آور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید به کار

اگر بر فریدون زد از پیش برد

هر آنک استعانت به درویش برد



«حکایت»

که معنی بماند از صورت به جای	اگر هوشمندی به معنی گرای
به صورت درش هیچ معنی نبود	که را دانش وجود و تقوی نبود
که خسبند ازو مردم آسوده دل	کسی خسب آسوده در زیر گل
به مرده نپردازد از حرص خویش	غم خویش در زندگی خور که خویش
پراکنندگان را از خاطر مهل	نخواهی که باشی پراکنده دل
که فردا کلیدش نه در دست توست	پریشان کن امروز گنجینه ، چیست
که شفقت نیاید ز فرزند و زن	تو با خود ببر توشه ی خویشتن
که با خود نصیبی به عقبی برد	کسی گوی دولت ز دنیا برد
نخارد کس اندر جهان پشت من	به غمخوارگی چون سرانگشت من
که فردا به ددان بری پشت دست	مکن ، بر کف دست نه هر چه هست
که ستر خدایت بود پرده پوش	به پوشیدن ستر درویش کوش
مبادا که گردی به درها غریب	مگردان غریب از درت بی نصیب
که ترسد که محتاج گردد به غیر	بزرگی رساند به محتاج خیر
که روزی تو دل خسته باشی مگر	به حال دل خستگان در نگر
ز روز فروماندگی یاد کن	درون فروماندگان شاد کن
به شکرانه خواهند از در مران	نه خواهند ی بر در دیگران ؟

غبارش بيفشان و خارش بکن	پدر مرده را سایه بر سر فکن
-------------------------	----------------------------

بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟	ندانی چه بودش فرومانده سخت
مده بوسه بر روی فرزند خویش	چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
وگر خشم گیرد که بارش برد؟	یتیم ار بگیرد که نازش خرد؟
بلرزد همی چون بگیرد یتیم	الا تا نگیرد ، که عرش عظیم
به شفقت بیفشانش از چهره خاک	به رحمت بکن آتش از دیده پاک
تو در سایه ی خویشتن پرورش	اگر سایه ای خود برفت از سرش
که سر بر کنار پدر داشتم	من آنکه سر تا جور داشتم
پیشان شدی خاطر چند کس	اگر بر وجودم نشستگی مگس
نباشد کس از دوستانم نصیر	کنون دشمنان گر برندم اسیر
که در طفلی از سر برفتم پدر	مرا باشد از درد طفلان خبر
به خواب اندرش دید صدر خجند	یکی خار پای یتیمی بکند
کز آن خار بر من چه گلهامید	همی گفت و در روضه ها می چمید

که رحمت برنت چو رحمت بری	مشو تا توانی ز رحمت بری
که من سرورم دیگران زیر دست	چو انعام کردی مشو خود پرست
نه شمشیر دوران هنوز آخته ست؟	اگر تیغ دورانش انداخت ست
خداوند را شکر نعمت گزار	چو بینی دعاگوی دولت هزار
نه تو چشم داری به دست کسی	که چشم از تو دارند مردم بسی
غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران	کرم خوانده ام سیرت سروران

«حکایت»

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوبی نخوردی به گاه	مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جایی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از گرد پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت	به رسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردی کن به نان و نمک
نعم گفت و بر جست و برداشت گام	که دانست خلقش ، علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل	به عزت نشانند پیر ذلیل
بفرمود و ، ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همگان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست	که نشنیدم از پیر آذر پرست
بداست پیغمبر نیک فال	که گبرست پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل	به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان	تو را نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود تو واپس چرا می بری دست جود؟

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می کند مرد تفسیر دان	که علم و ادب می فروشد به نان
کجا عقل ، یا شرع ، فتوی دهد	که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بوستان که صاحب خرد	ز ارزان فروشان به رغبت خرد

«حکایت»

زبان دانی آمد به صاحب دلی	که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سقله را ده درم بر من ست	کمه دانگی ازو بر دلم ده من ست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخن های خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده به جز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی ، دو در آستینش نهاد
ز افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست

ابوزید را اسب و فرزین نهد	گدایی که بر شیر نر زین نهد
تو مرد زبان نیست، گوش باش	بر آشفست عابد که خاموش باش
ز خلق آبرویش نگه داشتم	اگر راست بود آنچه پنداشتم
الا تا نپنداری افسوس کرد	وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
ز دست چنان گر بزی یاوه گوی	که خود را نگه داشتم آبروی
که این کسب خیرست، و آن دفع شر	بد و نیک را بذل کن سیم و زر
بیاموزد اخلاق صاحب دلان	خنک آنکه در صحبت عاقلان
به عزت کنی پند سعدی به گوش	گرت عقل و رایست و تدبیر وهوش
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال	که اغلب درین شیوه دارد مقال

«حکایت»

خلف برد صاحب دلی هوشیار	یکی رفقت و دینار ازو صد هزار
چو آزادگان دست ازو برگرفت	نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
مسافر به مهمانسرای اندرش	ز درویش خالی نبودی درش
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد	دل خویش و بیگانه خرسند کرد
به یک ره پریشان مکن هر چه هست	ملامت کنی گفتش ای باد دست
به یک دم نه مردی بود سوختن	به سالی توان خرمن اندوختن
نگه دار وقت فراخی حساب	چو در تنگدستی نداری شکیب
که روز نوا برگ سختی بنه	به دختر چه خوش گفت بانوی ده

همه وقت بردار مشک و سبوی	که پوسته در ده روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن	به زر ، پنجه ی شیر برتافتن
به یکبار بر دوستان زر میپاش	وز آسیب دشمن به اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی	جوابت نگوید به دست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو	به دام آورد صخر جنی به ریو
تهی دست ، در خوبرویان میپیچ	که بی سیم مردم نیرزند هیچ
به دست تهی بر نیاید امید	به زر برکنی چشم دیو سفید
وگر هر چه یابی به کف بر نهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان به سعی تو هرگز قوی	نگردند ، ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت حوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی	بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن ست	پدر گفت میراث جد من ست
نه ایشان به خست نگه داشتند	به حسرت بمردند و بگذاشتند ؟
به دستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد به دست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من به یغما برند
خور وپوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند به حسرت به جای
زر و نعمت اکنون بده کان توست	که بعد از تو بیرون ز فرمان توست

به دنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت ببری

«حکایت»

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشی ست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس	به یک هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز	به زن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بی روتقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولی ست	کرم پیشه ی شاه مردان علی ست

«حکایت»

شنیدم که پیری به راه حجاز	به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مگیلا نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش	پند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد	که ای نیک بخت مبارک نهاد

که نزاری بدین حضرت آورده ای	مپندار اگر طاعتی کرده ای
به از الف رکعت به هر منزلی	به احسانی آسوده کردن دلی

«حکایت»

که خیز ای مبارک در رزق زن	به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که فرزندکانت نظر بررمنند	برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که سلطان به شب نیت روزه کرد	بگفتا بود مطبخ امروز سرد
همی گفت با خود دل از فاقه ریش	زن از ناامیدی سر انداخت پیش
که افطار او عید طفلان ماست	که سلطان ازین روزه گویی چه خواست؟
به از صایم الدهر دنیا پرست	خورنده که خیرش بر آید ز دست
که درمانده ای را دهد نان چاشت	مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود بازگیری و هم خود خوری	وگر نه چه لازم که سعی برد

«حکایت»

کفافش به قدر مروت نبود	یکی را کرم بود و قوت نبود
جوانمرد را تنگ دست مباد	که سفله خداوند هستی مباد
مرادش کم اندر کمند اوفتد	کسی را که همت بلند اوفتد
نگیرد همی بر بلندی قرار	چو سیلاب ریزان که در کوهسار

نه در خورد سرمایہ کردی کرم	تنگ مایہ بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم به چندین درم	که چندی ست تا من به زندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن به دستش پیشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیک نامان آاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر می گریزد ضمان بر منش
وز آنجا به زندانی آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در بازدید از قفس	قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند ، حالی ، جوانمرد را	که حاصل کنی سیم یا مرد را؟
به بیچارگی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند	نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا به زندان دری؟
بگفت ای جلیس مبارک نفس	نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم به جز بند خویش
ندیدم به نزدیک رایم پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد	زهی زندگانی که نامش نبرد
تنی زنده دل ، خفته در زیر گل	به از عالمی زنده ی مرده دل

دل زنده هرگز نگرده هلاک تن زنده دل گر بمیرد چه باک

«حکایت»

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیش هکن	وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت بر آید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج	نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور	گران ست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیک بخت	که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید ، نماند اسیر	که افتادگان را بود تسگیر
به آزار ، فرمان مده بر رهی	که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین	نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند	که بر خوشه چین سر گران می کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند	وز آن بار غم بر دل این نهند
با زورمندا که افتاد سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیردست

«حکایت»

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ	بر او زد به سرباری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت	سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی ، باری چراست؟	مگر می نترسد ز تخی خواست؟
بفرمود کوتاه نظر تا غلام	براندش به خواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد	عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر	نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک	مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت	بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد	توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال	چنان شاد بودی که مسکی به مال
شبانکه یکی بر درش لقمه جست	ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را	که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای	برآورد بی خویشتن نعره ای
شکست دل آمد بر خواجه باز	عیان کرده اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی	که اشکت ز جور که آمد به روی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت	بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم	خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	کند دست خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست	ستم بر کس از گزدش دور نیست
نه آن تندروی ست بازارگان	که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند	به روز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من	فروشست گرد غم از روی من
خدای ار به حکمت ببندد دری	گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد	بسا کار منعم زبر زیر شد

«حکایت»

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	به ده برد انبان گندم به درویش
نگه کرد و موری در آن غله دید	که سرگشته هر گوشه ای می دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	به ماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش	پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش ست	که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی به پایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست	توانا تر از تو هم آخر کسی ست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید	به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند	که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن ببند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در جود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که ببند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

«حکایت»

به ره بر یکی پیشم آمد جوان	به تک در پیش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمان ست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد	چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید	که جو خورده بود از کف مردو خوید
چو باز آمداز غیش و شادی به جای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندی ست در گردنش
به لطفی که دیدست پیل دمان	یارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد	که سگ پاس دارد چونان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

«حکایت»

یکی روبهدی دید بی دست و پای	فروماند در لطف و صنع و خدای
که چون زندگانی به سر می برد	بدین سدت و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را سیر خورد	بماند آنچه ، روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور	که روزی خوردند پیلا به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ واستخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد به گوش

می‌ندان خود را چو روباه شل	برو شیر درنده باش ای دغل
چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟	چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
گر افتد چو روبه سگ از وی به ست	چو شیر آنکه را گردنی فربه ست
نه بر فضله ی دیگران گوش کن	نه چنگ آر و با دیگران نوش کن
که سعیت بود در ترازوی خویش	بخور تا توای به بازوی خویش
مخنت خورد دسترنج کسان	چو مردان ببر رنجو راحت رسان
نه خود را بیفکن که دستم بگیر	بگیر ای جوان دست درویش پیر
که خلق از وجودش در آسایش ست	خدا را بر آن بنده بخشایش ست
که دون همتانند بی مغز و پوست	کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
که نیکی رساند به خلق خدای	کسی نیک بیند به هر دو سرای

«حکایت»

شناسا و رهرو در اقصای روم	شنیدم که مردی ست پاکیزه بوم
برفتم قاصد به دیدار مرد	من و چند سیاح صحرا نورد
به تمکین و عزت نشاند و شست	سر و چشم هر یک ببوسید و دست
ولی بی مروت چو بی بر درخت	زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی دیکدانش عجب سرد بود	به لطف و سخن گرمرو مرد بود
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع	همه شب نبودش قرار و هجوع
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد	سحرکه میان بست و در باز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تثار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهی ست	مقالات بیهوده طبل تهی ست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهی ست سست

«حکایت»

شنیدم در ایام حاتم که بود	به خیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد باگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
به تکم ژاله می ریخت برکوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم	بگفتند برخی به سلاطن روم
که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان وردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم ، آن اسب تازی نژاد	بخوام ، گر او مکرمت کرد و داد

وگر رد کند بانگ طبل تهی ست	بدانم که در وی شکوه مهی ست
روان کردو ده مرد همراه وی	رسولی هنرمند عالم ، بطی
صبا کرده بار دگر جان درو	زمین مرده و ابر گریان برو
بر آسود چون تشنه بر زنده رود	به منزلگه حاتم آمد فرود
به دامن شکر دادشان زر به مشیت	سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بگفت آنچه دانست صاحب خبر	شب آنجا ببودند و روز دگر
به دندان ز حسرت همی کند دست	همی گفت حاتم پریشان چو مست
چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟	که ای بهره ور موبد نیک نام
ز بهر شما دوش کردم کباب	من آن باد رفتار دلدل شتاب
نشاید شدن در چراگاه خیل	که دانستم از هول باران و سیل
جز او بر در بارگاهی نبود	به نوعی دگر روی و راهم نبود
که مهما بخسبد دل از فاقه ریش	مروت ندیدم در آیین خویش
دگر مرکب نامور گو مباحش	مرا نام باید در اقلیم فاش
طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب	کسان را درم داد و تشریف و اسب
هزار آفرین گفت بر طبع وی	خبر شد به روم از جوانمرد طی
ازین خوبتر ماجرای شنو	ز حاتم بدین نکته راضی مشو

«حکایت»

ندانم که گفت این حکایت به من که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود	که در گنج بخشی ، نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم	که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش	که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج	که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت	چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت	یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من	نخواهد به نییک شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت	به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش	کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و داناو شیرین زبان	بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	بد انیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای	که نزدیک ما چند روزی بیای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش	که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر؟	که فرخنده رای ست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواست ست	ندانم چه کین در میان خاست ست؟
گرم ره نمایی بدانجا که اوست	همین چشم دارم ز لطف تو دوست

سر اینک جدا کن به تیغ از تنم	بخندید برنا که حاتم منم
گزندت رسد یات شوی ناامید	نباید که چون صبح گردد سفید
جوان را برآمد خروش از نهاد	چو حاتم به آزادگی سر نهاد
گهش خاک بوسید و گه پای و دست	به خاک اندر افتادو بر پای جست
چو بیچارگان دست بر کش نهاد	بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
به نزدیک مردان نه مردم زنم	که من گر گلی بر وجودت زنم
وز آنجا طریق یمن برگرفت	دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
بدانست حال که کاری نکرد	ملک در میان دو ابروی مرد
چرا سر نبستی به فتراک بر؟	بگفتا بیا تا چه داری خبر؟
نیاوردی از ضعف تا نبرد؟	مگر بر تو نام آوری حمله کرد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد	حوانمرد شاطر زمین بوسه داد
هنرمند و خوش منظر و خو بروی	که دریافتم حاتم نامجوی
به مردانگی فوق خود دیدمش	جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
به شمشیر احسان و فضل بکشت	مرا با لطفش دو تا کرد پشت
شهنشه ثنا گفت بر آل طی	بگفت آنچه دید از کرمهای وی
که مهر است بر نام حاتم کرم	فرستاده را داد مهـری درم
که معنی و آوازه اش هم رهند	مرو را سزد گر گواهی دهند

«حکایت»

نکردند منشور ایمان قبول	شنیدم که طی در زمان رسول
گرفتند از ایشان گروهی اسیر	فرستاد لشکر به شیر نذیر
که ناپاک بودند و ناپاک دین	بفرمود کشتن به شمشیر کین
بخواهید ازین نامور حاکم	زنی گفت من دختر حاتم
که مولای من بود از اهل کرم	کرم کن به جای من ای محترم
گشادند زنجیرش از دست و پای	به فرمان پیغمبر نیک رای
که رانند سیلاب خون بی دریغ	در آ قوم باقی نهادند تیغ
مرا نیز با جمله گردن بزن	به زاری به شمشیر زن گفت زن
به تنها و ، یارانم اندر کمند	مروت نبینم رهایی ز بند
به سمع رسول آمد آواز وی	همی گفت و گریان بر احوال طی
که هرگز نکر اصل و گوهر خطا	بخشود آن قوم و دیگر عطا

«حکایت»

طلب ده درم سنگ فانید کرد	ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
که پیشش فرستاد تنگی شکر	ز راوی چنان یاد دارم خبر
همان ده درم حاجت پیر بود	زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟
بخندید و گفت ای دلارام حی	شنید این سخن نامبردار طی
جو انمردی آل حاتم کجاست؟	گر او درخور حاجت خویش خواست

چو حاتم به آزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد	به سعیت مسلمانان آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

«حکایت»

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل	فروشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت	در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم بگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاهها به تیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و خوش	عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش	وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی ، احسن الی من اسا

«حکایت»

شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرومانده بنشست مرد	جگر گرم و آه از تف سینه کرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی	جفایی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن	یک امشب به نزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید	به خانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگشش قطره چندی چکید	سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش	که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه ی سنگدل	که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت	که چون سهل شد بر تواین کار سخت؟

که برکردت این شمع گیتی فروز؟	بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند	همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید	سرانگشت حیرتا به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آرز؟

الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام	که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که می گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند	که باشد که روزی به مردی رسند

برند از برای دلی بارها

خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملک زاده ای در مناخ

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ

چه دانی که گوهر کدام ست و سنگ؟

همه سنگها پاس دار ای پسر

که لعل از میانش نباشد به در

در اوباش ، پاکان شوریده رنگ

همان جای تاریک و لعند و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحب دلان

برآمیختستند با جاهلان

به رغبت بکش بار هر جاهلی

که افتی به سر وقت صاحب دلی

کسی را که با دوستی سرخوش ست

نبینی که چون بار دشمن کش ست

بدرد چو گل جامه از دست خار

که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی

مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر

حقیر و فقیر آمد اندر نظر

به مردی کزیشان به در نیست آن

به خدمت کمر بندشان بر میان

تو هرگز مبینشان به چشم پسند

که ایشان پسندیده ی حق بسند

کسی را که نزدیک ظطنت بد اوست

چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت بر کسانی ست باز

که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان

که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گ رت عقل و تدبیر هست

ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

«حکایت»

یکی زهره ی خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
نه دادی، که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایای نکرد
به یک دستش آمد به دیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاک رو
نهاده پدر چنگ در نای خویش
کلاهش به بازار و میزر گرو
پدر زار و گریان همه شب نخفت
ز از بهر خوردن بود ای پدر
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از سنگ خارا برون آورند
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
ز از سنگ کف مرد دنیا پرست
که با دوستان و عزیزان خورند
ز از بام پنجه گز افتی به زیر
چو در زندگانی بدی با عیال
چو چشمار و آنکه خورند از تو سیر
تو سیم و سیم
توانگر به دینار و سیم
طلسمی ست بالای گنجی مقیم
که از بام پنجه گز افتی به زیر
چو در زندگانی بدی با عیال
چو چشمار و آنکه خورند از تو سیر
تو سیم و سیم
توانگر به دینار و سیم
طلسمی ست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش	که گردد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند	به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور	بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثال ست و پند	به کار آیدت گر شوی کار بند
دریغ ست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن
جوانی به دانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان به کشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام	تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را به دست خلیق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخت	که باری دل آورده بودش به دست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
به هم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
به فریاد از ایشان برآمد خروش	تیانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	به گردن به تخت سلطان اسیر
به هولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
چو نیک ست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی؟
بر آورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
به قول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و ، بیچاره ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت	که چیزش ببخشود و چیزی نگفت
وزینجانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بی چاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص	چه کردی که آمد به جات خلاص؟
به گوشش فرو گفت کای هوشمند	به جانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد	که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت	عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است	که بخشایش و خیر دفع بلاس
عدو را نبینی درین بقعه پای	که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی به روی تو شاد	جهانی ، که شادی به روی تو باد
کس از کس به دور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایه ی لطف حق بر زمین	پیمبر صفت رحمه العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می ندانند هم

«حکایت»

کسی دید صحرای محشر به خواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می بر آمد به جوش
یکی شخص ازین جمله در سایه ای	به گردن بر از خلد پیرایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلس پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت	به سایه درش نیک مردی بخت

درین وقت نومیدی آن مرد راست	گناه هم ز دادار داور بخواست
که یار ببرین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه ی همتش	مقیمند و بر سفره ی نعمتش
درختی ست مرد کرم باردار	وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای دار ای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرط ست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کند به ، پرو بال
یکی را که با خواجه ی توست جنگ	به دستش چرامی دهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد	درختی بیرو که بار آورد
کسی را بده پایه ی مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی ست	که رحمت برو جور بر عالمی ست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آکس که بر دزد رحمت کند	به بازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر به باد	ستم بر ستم پیشه عدل ست و داد

«حکایت»

که زنبور بر سقف او لانه کرد	شنیدم که مردی غم خانه خورد
که مسکین پریشان شوند از وطن	زنش گفت از اینان چه خواهی مکن
گرفتند یک روز زن را به نیش	بشد مرد نادان پس کار خویش
همی کرد فریاد و می گفت شوی	زن بی خرد بر در و بام و کوی
تو گفתי که زنبور مسکین مکش	مکن روی بر مردم ای زن ، ترش
بدان را تحمل بد افزون کند	کسی با بدان نیکویی چون کند
به شمشیر تیزش بیازار حلق	چو اندر سری بینی آزار خلق
بفرمای تا استخوانش دهند	سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
ستور لگد زن گرانبهار به	چه نیکو زده است این مثل پیر ده
نیارد به شب خفتن از دزد کس	اگر نیک مردی نماید عسس
به قیمت تر از نیشکر صد هزار	نی نیزه در حلقه ی کارزار
یکی مال خواهد یکی گوشمال	نه هر کس سزاوار باشد به مال
چو فربه کنی گرگ ، یوسف درد	چو گربه نوازی کبوتر برد
بلندش مکن ور کنی زو هراس	بنایی که محکم ندارد اساس

چو یکران توسن زدش بر زمین	چه خوش گفت بهرام صحرانشین
که گر سرکشد باز شاید گرفت	دگر اسبی از گله باید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خاست	ببند ای پسر دجله در آب کاست
بکش ، ورنه دل بر کن از گوسفند	چو گرگ خبیث آمدت در کمند

نه از بدگهر نیکویی در وجود	از ابلیس هرگز نیاید سجود
عدو در چه و دیو در شیشه به	بداندیش را جاه و فرصت مده
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب	مگو شاید این مار کشتن به چوب
قلم بهتر او را به شمشیر دست	قلمزن که بد کرد با زیردست
ترا می برد تا به دوزخ دهد	مدبر که قانون بد می نهد
مدبر مخوانش که مدبر کس ست	مگو ملک را این مدبر بس ست
که ترتیب ملک ست و تدبیر رای	سعید آورد قول سعدی به جای



باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تخل بینند دم در کشند
بلای خماریست در عیش مل	سلحدار خاریست با شاه گل
نه تلخ ست صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نجوی خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
به سروقتشان خلق ره کی برند	که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند	نه چون کرم پيله به خود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال	به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر باکست برنیاید نفس	که با او نماند دگر جان کس
تو گویی به چشم اندرش منزل ست	وگر دیده بر هم نهی در دل ست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یک دم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتعل	به ذکر حبیب از جهان مشغول
به یاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر درشان
الست از ازل همچنانشان به گوش	به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند	به یک ناله شهری به هم برکنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی	چو سنگند خاموش تسبیح گوی
سحرها بگیرند چندانکه آب	فرو شویند از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل به پوست	وگر ابلهی داد بی مغز پوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

«حکایت»

شنیدم که وقتی گدازاده ای	نظر داشت با پادشاه زاده ای
همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فروبرده دندان به کام
ز میدانش خالی نبود چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستن سر و دست و پای	که باری نگفتمت ایدر مپای
وگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر به جور	براندندی و بازگشتی به فور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرطی ست نالیدن از دست دوست؟
من اینک دم دوستی می زنم	گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سربتاب	وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده در کنج تاریک اوست؟

بگفتا به پایش درافتم چو گوی	بگفت از خوری زخم چوگان او؟
بگفت ایندقر بود از وی دریغ	بگفتا سرت گر ببرد به تیغ؟
که تاج ست بر تارکم یا تبر	مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که در عشق صورت نبندد شکیب	مکن با من ناشکیبا عتیب
نبرم ز دیدار یوسف امید	چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نیازارد از وی به هر اندکی	یکی را که سرخوش بود با یکی
بر آشفت و برتافت از وی عنان	رکابش ببوسید روزی جوان
که سلطان عنان بر نیچد ز هیچ	بخندید و گفتا عنان بر میچ
به یاد توام خود پرستی نماند	مرا با وجود تو هستی نماند
تویی سر برآورده از جیب من	گرم جرم بینی مکن عیب من
که خود را نیاوردم اندر حساب	بدان زهره دستت زدم در رکاب
نهادم قدم بر سر کام خویش	کشیدم قلم بر سر نام خویش
چه حاجت که آری به شمشیر دست؟	مرا خود کشد تیر آن چشم مست
که نه خشک در بیشه ماند نه تر	تو آتش به نی در زن و درگذر
به رقص اندر آمد پری پیکری	شنیدم که بر لحن خنیاگری
گرفت آتش شمع در دامشن	ز دلهای شوریده پیرامنش
یکی گفتش از دوستداران چه باک؟	پراکنده خاطر شد و خشمناک
مرا خود به یکبار خرمن بسوخت	ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
که شرک ست با یار و با خویشتن	اگر یاری از خویشتن دم مزن

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنکه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمال نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت	که گم کرده ی خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک	که هم ده توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون ده ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هوشیار مست
که آسوده در گوشه ی خرقه دوز	که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش	ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی غافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه ز نارداران پوشیده دل
ندارند چشم از خلائق پسند	که ایشان پسندیده ی حق بسند
پر از میوه و سایه ور چون رزند	نه چون ما سیه کار و ارزق رزند
به خود سر فروبرده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ای ست	نه در زیر هر ژنده ی زنده ای ست

چو خرمهرم بازار ازو پر شدی	اگر ژاله هر قطره ی در شدی
که محکم رود پای چوبین ز جای	چو غازی به خود بر نبندند پای
به یک جرعه تا نفخه ی صور مست	حریفان خلوت سرای الست
که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ	به تیغ از غرض برنگیرند چنگ

«حکایت»

که گفتی به جای سمر ، قند داشت	یکی شاهی در سمرقند داشت
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب	جمالی گرو برده از آفتاب
که پندرای از رحمت ست آیتی	تعالی الله از حسن تا غایتی
دل دوستان کرده جان بر خیش	همی رفت و دیده ها در پیش
نگه کرد باری به تندی و گفت	نظر کردی این دوست در وی نهفت
ندانی که من مرغ دامت نیم؟	که ای خیره سر چند پویی پیم
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ	گرت بار دیگر ببینم ، به تیغ
از این سهل تر مطلبی پیش گیر	کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی	نپندارم این کام حاصل کنی
به درد از درون ناله ای برکشید	چو مفتون صادق ملامت شنید
بغلاندم لاشه در خون و خاک	که بگذار تا زخم تیغ هلاک
که این کشته ی دست و شمشیراوست	مگر پیش دشمن بگویند و دوست
به بیداد گو آبرویم بریز	نمی بینم از خاک کویش گریز

ترا توبه زین گفتن اولیترست	مرا توبه فرمایی ای خودپرست
وگر قصد خون ست نیکو کند	ببخشای بر من که هرچ او کند
سحر زنده کردم به بوی خوشش	بسوزاندم هر شبی آتشش
قیامت ز نم خیمه پهلوی دوست	اگر میم امروز در کوی دوست
که زنده است سعدی که عشقش بکشت	مده تا توانی درین جنگ پشت

خنک نیک بختی که در آب مرد	یکی تشنه می گفت و جان می سپرد
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب	بدو گفت نابالغی کای عجب
که تا جان شیرینش در سر کنم؟	بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که داند که سیراب میرد غریق	فتد تشنه در آبدان عمیق
وگر گویدت جان بده گو بگیر	اگر عاشقی دامن او بگیر
که بر دوزخ نیستی بگذری	بهشت تن آسانی آنکه خوری
چو خرمن بر آید بخصبند خوش	دل تخم کاران بود رنج کش
که در دور آخر به جامی رسید	درین مجلس آن کس به کامی رسید

«حکایت»

فقیران منعم، گدایان شاه	چنین نقل دارم ز مردان راه
در مسجدی دید و آواز داد	که پیری بدریوزه شد بامداد
که چیزی دهند، به شوخی مایست	یکی گفتش این خانه ی خلق نیست

بدو گفت کاین خانه ی کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قنديل و محراب دید	بسوز از جگر نعره ای بر کشید
که حیف ست از اینجا فراتر شدن	دریغ ست محروم ازین در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی	چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دانم نگرדם تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فروشد به گل	طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر	رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح	و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول	که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها به خاک سیه در کنند	که باشند که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست	نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت	دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش	به آب دگر آتشش باز کش
ولی گر به خوبی ندارد نظیر	به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

«حکایت»

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت به حق بفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	به خ واری برو یا به زاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بست ست در	به بی حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام	به حسرت ببارید و گفت ای غلام
به نومیدی آنگه بگر دیدمی	ازین ره ، که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست	که من بازدارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شانسد در دیگری؟
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا	که گفتند در گوش جاننش ندا
قبول ست اگر چه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز به جایی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم	وجودی ست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

«حکایت»

شکایت کند نوعروسی جوان	به پیری ز داماد نامهربان
------------------------	--------------------------

که مپسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم به سر
کسانی که با ما درین منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخ داد شیرین و خوش	که گر خوبروی ست بارش بکش
دریغ ست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی ز آن که گر سرکشد	به حرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بنده ی دل بسوخت	که می گفت و فرماندهش می فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

«حکایت»

طبیعی پرچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیردست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

«حکایت»

یکی پنجه ی آهنین راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
چوشیرین به سرپنجه درخود کشید	دگر زور در پنجه ی خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟	به سرپنجه ی آهینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه ی آهنین ست و شیر
تو در پنجه ی شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجه ی آهنی؟
چه عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرت گوی

«حکایت»

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود	دگر نا فرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشانند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند	تغابن نباشد رهایی ز بند
به ناخن پریچهره می کند پوست	که هرگز بدین کی شکیم ز دوست؟
نه صد گوسفند م که سیصد هزار	نباید به نادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

«حکایت»

به مجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟
خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگو
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف ست نام من آنجا که اوست

«حکایت»

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب ست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی
بیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

وز آنجا به تعجیل مرکب براند	به یغما ملک آستین برفشانند
ز سلطان به یغما پریشان شدند	سواران پی در و مرجان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز	نماند از و شاقان گردن فراز
ز یغما چه آورده ای؟ گفت هیچ	نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز خدمت به نعمت نپرداختم	من اندر قفای تو می تاختم
به خلعت مشو غافل از پادشاه	گرت قربتی هست در بارگاه
تمنا کنند از خدا جز خدا	خلاف طریقت بود کاولیا
تو در بند خویشی نه در بند دوست	گر از دوست چشمت بر احسان اوست
نیاید به گوش دل از غیب راز	ترا تا دهن باشد از حرص باز
هوا و هوس گرد برخاسته	حقیقت سرایی ست آراسته
نبیند نظر گر چه بیناست مرد	نبینی که جایی که برخاست گرد

«حکایت»

رسیدیم در خاک مغرب به آب	قضا را من و پیری از فاریاب
به کشتی و درویش بگذاشتند	مرا یک درم بود برداشتند
که آن ناخدا ناخداترس بود	سیاهان برانندند کشتی چو دود
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت	مرا گریه آمد ز تیمار جفت
مرا آنکس آرد که کشتی برد	مخور غم برای من ای پرخرد
خیال ست پنداشتم یا به خواب	بگسترد سجاده بر روی آب

نگه بامدادان به من کرد و گفت	ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
ترا کشتی آورد و مارا خدای	تو لنگی به چوب آمدی من به پای
که ابدال در آب و آتش روند	چرا اهل معنی بدین نگروند
نگه داردش مادر مهرور؟	نه طفلی کز آتش ندارد خبر
شب و روز در غین حفظ حقند	پس آنان که در وجد مستغرقند
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل	نگه دارد از تاب آتش خلیل
نترسد و گر دجله پهناورست	چو کودک به دست شناور برست
چو مردان ، که بر خشک تردامنی	تو بر زنی دریا قدم چون زنی

بر عارفان جز خدا هیچ نیست	ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس	توان گفتن این با حقایق شناس
بنی آدم و دام و دد کیستند؟	که پس آسمان و زمین چیستند
بگویم گر آید جوابت پسند	پسندیده پرسیدی ای هوشمند
پری و آدمیزاد و دیو و ملک	که هامون و دریا و کوه و فلک
که با هستیش نام هستی برند	همه هر چه هستند از آن کمترند
بلندست خورشید تابان به اوج	عظیم ست پیش تو دریا به موج
که ارباب معنی به ملکی درند	ولی اهل صورت کجا پی برند
وگر هفت دریاست یک قطره نیست	که گر آفتاب ست یک ذره نیست
جهان سر به جیب عدم درکشد	جو سلطان عزت علم بر کشد

«حکایت»

رییس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشاهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهان اطلس ، کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن	غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پر نیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانه‌مه شوکت و پایه دید	پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به پیغوله ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	به سرداری از سر بزرگان مهمی
چه بودت که ببریدی از جان امید؟	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی ، گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشان منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چو بودت که بیرون نیایی به روز؟
ببین کاتشی کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

«حکایت»

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	به مقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟
تو اول زمین بوسه دادی به جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

«حکایت»

به شهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندرست	چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند؟
بیاید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جا هست و گر نل و قید	من از حق شناسم ، نه از عمر و زید
ز علت مدار - ای خردمند-بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناترست از طبیب

«حکایت»

یکی را چو من دل به دست کسی	گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزاندگی	به دف برزدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش	چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بغام دماغش لگدکوب کرد
بودش ز تشنیه یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
کراپای خاطر بر آمد به سنگ	نیندیشد از شیشه ی نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت	در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرکه مجال نمازش نبود	ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام	برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد	که خود را بشکستی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش	که ای یار چند از ملامت؟ خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت	ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری به خلق خوشم	ببین تا چه بارش به جان می کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید	به قدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار امرش برم	که دایم به احسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی که خ ویش گیر	وگر نه ره عافیت پیش گیر
---------------------------	-------------------------

مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست	مگر حال بر وی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنایی دهد	که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بی خود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماع ست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دلاب دار	چو دولاب بر خود بگیرند زار
به تسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست	که غرق ست از آن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فروماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماع ست شهوت پرست	به آواز خوش خفته خیزد ، نه مست
پریشان شود گل به باد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع ست و مستی و شور	ولیکن چه بیند درآینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب	که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست اگر آدمی را نباشد خرسست

«حکایت»

شکر لب جوانی نی آموخت	که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زد	به تندی و آتش در آن نی زد
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی	که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالا مست	چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات	فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینش جانی دروست
گرفتم که مردانه ای در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب ست و بی حاصلی	چو پیوندها بگسلی و اصلی

«حکایت»

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر ه ای گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که چهل ست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نکوید نکو می کنی	که جان در سر کار او می کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه ی سوزناک	چه گفت، ای عجب گربسوزم چه باک؟
مرا چون خلیل آتشی در دلس ست	که پنداری این شعله بر من گل ست
نه دل دامن دلستان می کشد	که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش به خود می زنم	که زنجیر شوق ست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه این دم که آتش به من در فروخت
نه آن می کند یار در شاهی	که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست؟	که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	کهخ در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش	حریفی به دست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال	که جگویی به کژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفت بیچاره ای را لگام	نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سنباد	که عشق آتش‌ست - ای پسر - پند باد
به باد آتش تیز برتر شود	پلنگ از زدن کینه و تر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی	که رویم فرا چون خودی می کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند	به کوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از سر به یکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق ست	که بد زهره بر خویشتن عاشق ست
اجل ناگهان در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشت ست بر سر هلاک	به دست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی؟	همان به که در پای جانان دهی

«حکایت»

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفتن
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز و باری چراست؟
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من به در می رود	چو فراهم آتش به سر می رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو می دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع	به دیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره ای	که ناگه بکشتش پریچهره ای
همی گفت و می رفت و دودش به سر	که این ست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	به کشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار	وگر می روی تن به طوفان سپار



باب چهارم

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدنت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود ، این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید	صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار	که شد نامور لولو شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

«حکایت»

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد به دربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش به جایی عزیز
سر صالحان گفت روزی به مرد	که خاشاک مسجد بيفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه	که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلم جز این

«حکایت»

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	فروریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم	به خاکستری روی درهم کشم؟

بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشان بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست	بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تند خوی	بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند	که در سرگرانی ست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی	که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد	بزرگش نبینی به چشم خرد؟
تو نیز از تکبر کنی همچنان	نمایی ، که پیشت تکبرکنان
چو استاده ای بر مقامی بلند	برفتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه ی کعبه دارد به دست	یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند ، که نگذاردش؟	ور این را براند ، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن به اعمال خویش	نه این را در توبه بست ست پیش

«حکایت»

شنیدستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه ی سخت دل	ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به سر برده ایام بی حاصلی	نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام	شکم فربه از لقمه های حرام

به ناراستی دامن آلوده ای	به ناداشتی دوده اندوده ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور	نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	به مقصوره ی عابدی برگذشت
به زیر آمد از غرفه خلوت نشین	به پایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل به حسرت کنان شرمسار	چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز	ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ	که عمرم به غفلت گشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز	به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی	که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد	که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین	که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش	روان آب حسرت به شیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر	که فریاد عالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور	ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

نگونبخت جاهل چه در خورد ماست	که این مدبر تندر پی ما چراست
به باد هوا عمر بر داده ای	به گردن در آتش در افتاده ای
که صحبت بود با مسیح و منش؟	چه خیر آمد از نفس تر دامنش
به دوزخ برفتی پس کار خویش	چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
مبادا که در من فتد آتشش	همی رنجم از طلعت ناخوشش
خدایا تو با او مکن حشر من	به محشر که حاضر شوند انجمن
در آمد به عیسی علیه الصلوه	درین بودو وحی از جلیل الصفات
مرا دعوت هر دو آمد قبول	که گر عالم ست این وگر وی جهول
بنالید بر من به زاری و سوز	تبه ک رده ایام برگشته روز
نیندازمش ز آستان کرم	به بیچارگی هر که آمد برم
به انعام خویش آرمش در بهشت	عفو کردم از وی عملهای زشت
که در خلد با وی بود هم نشست	وگر عار دارد عبادت پرست
که آن را به جنت برند این به نار	بگو ننگ ازو در قیامت مدار
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد	که آن را جگر خون شد از سوز و درد
که بیچارگی به ز کبر و منی	ندانست در بارگاه غنی
در دوزخش را نباید کلید	کرا جامه پاک ست و سیرت پلید
به از طاعت و خویشتن بینیت	برین آستان عجز و مسکینیت
نمی گنجد اندر خدایی خودی	چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نه هر شهسواری به در برد گوی	اگر مردی از مردی خود مگوی

پیار آمد آن بی هنر جمله پوست	که پیداست چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید به کار	برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت	چه زاهد که بر خود کند کار سخت
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا	ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بی خرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاددار
گنجه‌کار اندیش‌ناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

«حکایت»

فقیهی کهن جامه ی تنگدست	درايوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین ، یا برو ، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر	کرامت به جاه ست و منزل به قدر
دگر ره چه حاجت بیند کسبت	همین شرمساری عقوبت بست
به عزت هر آنکو فروتر نشست	به خواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ	که بنشست و برخاست بختش به جنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم ولا اسلم در انداختند

بلا و نعم کرده گردن دراز	گشادند بر هم در فتنه باز
فتادند درهم به متقار و چنگ	تو گفתי خروسان شاطر به جنگ
یکی بر زمین می زند هر دو دوست	یکی بی خود از خشمناکی چو مست
که در حل آن ره نبردند هیچ	فتادند در عقده ی پیچ پیچ
به غرش درآمد چو شیر عرین	کهن جامه در صف آخر ترین
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول	بگفت ای صنادید شرع رسول
نه رگهای گردن به حجت قوی	دلایل قوی باید و معنوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی	مرا نیز چوگان لعب ست و گوی
به دلها چو نقش نگین برنگاشت	به کلک فصاحت بیانی که داشت
قلم بر سر حرف دعوی کشید	سر از کوی صورت به معنی کشید
که بر عقل و طبع هزار آفرین	بگفتندش از هر کنار آفرین
که قاضی چو خر در وحل بازماند	سمن سخن تا به جایی براند
به اکرام و لطفش فرستاد پیش	برون آمد از طاق و دستار خویش
به شکر قدومت نپرداختم	که هیئات قدر تو نشناختم
که بینم ترا در چنین پایه ای	دریغ آیدم با چنین مایه ای
که دستار قاضی نهد بر سرش	معرف به دلداری آمد برش
منه بر سرم پای بند غرور	به دست و زبان منع کردش که دور
به دستار پنجه گزم سر گران	که فردا شود بر کهن میزبان
نمایند مردم به چشمم حقیر	چو مولام خوانند و صدر کبیر

تفاوت کنند هرگز آب زلال	گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید ادر سر مرد و مغز	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد به چیز	کدو سربزرگ ست و بی مغز نیز
میفران گردن به دستار و ریش	که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم و شدند	چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل	بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوری را بلندی نکوست	که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست	وگر می رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره ی در گلی	چو برداشتن پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ	به دیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست	وگر در میان شقایق نشست
نه منعم به مال از کسی بهترست	خرار جل اطلب بپوشد خروست
بدین شیوه مرد سخنگوی چیست	به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر	که گفت ان هذا الیوم عسیر
به دندان گزید از تعجب یدین	بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هرسو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

«حکایت»

یکی پادشه زاده در گنجه بود	که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتکینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم	زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر روی گل	فروماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست	نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری ، بگوی	که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال	به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین	بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک مست	دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر	قویتر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهان دیده دست	چه گفت ای خداوند بالا و پشت

خدايا همه وقت او خوش بدار	خوشست اين پسر وقتش از روزگار
برين بد چرا نيكويي خواستی	کسی گفتش ای قدوه ی راستی
چو بد خواستی بر سر خلق شهر؟	چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چو سر سخن در نیابی مجوش	چنین گفت بیننده ی تیزهوش
ز داد آفرین توبه اش خواستم	به طامات مجلس نیاراستم
به عیشی رسد جاودان در بهشت	که هر گه که بازآید از خوی زشت
به ترک اندرش عیشهای مدام	همین پنج روزست عیش مدام
کسی ز آن میان با ملک بازگفت	حدیثی که مرد سخن ساز گفت
ببارید بر چهره سیل دریغ	ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
جفا دیده بر پشت پایش بدوخت	به نیران شوق اندرونش بسوخت
در توبه کوبان که فریاد رس	بر نیک محضر فرستاد کس
سر جهل و ناراستی بر نهم	قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سخن پرور آمد در ایوان شاه	دورویه ستادند بر در سپاه
ده از نعمت آباد و مردم خراب	شکر دید و عذاب و شمع و شراب
یکی شعر گویان صراحی به دست	یکی غایت از خود ، یکی نیم مست
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش	ز سویی برآورده مطرب خروش
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ	حریفان خراب از می لعل رنگ
به جز نرگس آنجا کسی دیده باز	نبود از ندیمان گردن فراز
برآورده زیر از میان ناله زار	دف و چنگ با یکدگر سازگار

بفرمود و درهم شکستند خرد	مبدل شد آن عیش صافی به درد
شکستند چنگ و گسستند رود	به در کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بردن زدند	کدو را نشانند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون	روان همچنان کز بط کشته ،خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود	در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مشک	قدح را برو چشم خونی پراشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه ی خمر یاقوت فام	بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب	که خورد اندر آن روز چندان شراب
وگر هر که بربط گرفتی به کف	قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش	بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست	چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول	که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو بادوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد	که خایسک تادیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند، سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیر دستت اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	به گفتار خوش ، و آن سر اندر کشد
به شیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترشروی را گو به تلخی بمیر

«حکایت»

شکر خنده ی انگبین می فروخت	که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست	به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترشروی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو به هم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگوئسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

«حکایت»

شنیدم که فرزانه ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند سست

از آن تیره دل ، مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ ست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

«حکایت»

سگی پای صحرانشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود؟

پس از گریه ، مرد پراکنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال ست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

«حکایت»

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده ای	بدی سرکه در روی مالیده ای
چو ثعبانش آسوده دندان به زهر	گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بر روی آب چشم سبل	دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست	وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده ی بدخصال	چه خواهی ادب ، یا هنر ، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده بنده ی خوب و نیکو سیر	به دست آرم ، این را بنحاس بر
وئگر یک پشیر آورد سر مپیچ	گران ست اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی

تحميل چو زهرت نمايد نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

«حکایت»

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا به مرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	به مویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی مرد خلقی به حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	چو مردن میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت	مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعت برین نسل ناپاک باد	که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش	فریبنده ی پارسایای فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	که بیچاره ای دیده برهم نبست؟
سخنهای منکر به معروف گفت	که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شتیخ این حدیث از کرم	شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت	شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر	گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت به جای خودست	ولی با بدان نیک مردی بدست
سر سفله را گردبالش منه	سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیک بخت	که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن	کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت	که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب ، رحمت مکن بر خسیس	چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفای چنین کس نباید شنود	که نتواند از بی قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی ست	به جز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت به حلم اندرست

«حکایت»

طمع برد شوخی به صاحب دلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند دستش تهی بود و پاک	که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهنده ی خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده ی صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند	وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید	که درخانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامه ی مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته	به سالوس و ، پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبارت که پینرد و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد بایدنماز از نشست	چو در رقص بر می توانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار	به ظاهر چنین زردروی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	همین بس که دنیا به دین می خورند
عبایی بلیلانه در تن کنند	به دخل حبش جامه ی زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ	چو زنبیل دریوزه ، هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت	که شنعت بود سیرت خویش گفت

نبیند هنر دیده ی عیبجوی	فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
چه غم داردش ز آبروی کسی؟	یکی کرده بی آبرویی بس
گر انصاف پرسی ، نه از عقل کرد	مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
بتر زو قرینی که آورد و گفت	بدی در قفا عیب من کرد و خفت
وجودم نیاززد و رنجم نداد	یکی تیری افکند در ره فتاد
همی در سپوزی به پهلوی من	تو برداشتی و آمدی سوی من
که سهل ست ازین صعبتر گو بگوی	بخندید صاحب دلی نیک خوی
از آنها که من دانم از صد یکی ست	هنوز آنچه گفت از بدم اندکی ست
من از خود یقین می شناسم که هست	ز روی گمان بر من اینها که بست
کجا داندم عیب هفتاد سال؟	وی امسال پیوست با ما وصال
ندانند ، به جز عالم الغیب من	به از من کس اندر جهان عیب من
که پنداشت عیب من این ست و بس	ندیدم چنین نیک پندار کس
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست	به محشر گواه گناهم گر اوست
بیا گو ببر نسخه از پیش من	گرم عیب گوید بد اندیش من
که برجاس تیر بلا بوده اند	کسان مرد راه خدا بوده اند
که صاحب دلان بار شوخان برند	زبون باش چون پوستینت درند
به سنگش ملامت کنان بشکنند	گر از خاک مردان سبویی کنند

«حکایت»

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	به رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آنک این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز رحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ	بر آید ، بگفتش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه ی آفتاب	ز چشم خلائق فروشتست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند	به هیبت نشست و به حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فروشتستان گرد ذل از جود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت ، جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگان چه آمد پسند؟

شهنشه ز شادی چو گل بر کشف	بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که ناسازگار کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در به رویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر	شرف بایدت دست رویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچون قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

«حکایت»

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمنند ازو دیده بردوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده ای پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری زان تهی می روی	تهی آی تا پرمعانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

«حکایت»

به خشم از ملک ، بنده ای سربتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	به شمشیر زن گفت خونس بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بجل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بردیده ، بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگن جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین جدیث آنکه گفتار نرم	چو آب ست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر	بیوشند خفتان صدتو حریر

«حکایت»

ز ویرانه ی عارفی ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد به گوش
به دل گفت کوی سگ اینجا چراست؟	درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید	به جز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای	هلا گفت بر در چه پایی در آی
مپندار ای دیده ی روشنم	کز ایدر سگ آواز کرد ، این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبم بیفتاد مسکین و خرد	به مره آسمانش به عیوق برد

«حکایت»

گروهی برآنند از اهل سخن	که حاتم اصم بود ، باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد	که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعیف و خاموشیش کید بود	مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	که در گوشه ما دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقه ی اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مکش را تو چون فهم کردی خروش	که ما را به دشواری آمد به گوش؟
تو کاه گاه گردی به بانگ مگس	نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش	اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من به خلوت درند	مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون	کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا می نمایم که می نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست	بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بدشنیدن نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فراچه مشو	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

«حکایت»

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	بیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش	گریز به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	که شب دزد بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش	به راهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام	به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس	که جنگ آوری بر دو نوع ست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام	چه نامی که مولای نام توام؟

به جایی که می دانمت ره برم	گرت رای باشد به حکم کرم
نپندارم آنجا خداوند رخت	سرایی ست کوتاه و در بسته سخت
یکی پای بر دوش دیگر نهیم	کلوخی دو بالای هم بر نهیم
از آن به که گردی تهیدست باز	به چندانکه در دستت افتد بساز
کشیدش سوی خانه ی خویشتن	به دلداری و چاپلوسی و فن
به کتفش برآمد خداوند هوش	جوانمرد شبر و فروداشت دوش
ز بالا به دامن او در گذشت	بغلطان و دستار و رختی که داشت
ثواب ای جوانان و یاری و مزد	وز آنجا برآورد غوغا که دزد
دوان جامه ی پارسا در بغل	بدر جست از آشوب دزد و دغل
که سرگشته ای را برآمد مراد	دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
بخشود بر وی دل نیک مرد	خبیثی که بر کس ترحم نکرد
که نیکی کنند از کرم با بدان	عجب ناید از سیرت بخردان
و گر چه بدان اهل نیکی نیند	در اقبال نیکان بدان می زیند

«حکایت»

که با ساده رویی در افتاده بود	یکی را چوسعدی دلی ساده بود
ز چوگان سختی بختی چو گوی	جفا بردی از دشمن سختگوی
ز یاری به تندی نپرداختی	ز کس چین بر ابرو نینداختی
خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟	یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست

تن خویشان سغبه دوان کنند	ز دشمن تحمل زبوان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذشت	که گویند یار او مردی نداشت
بدو گفقت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانه ی مهریارست و بس	از آن می نگجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی به
گرین مدعی دوست بشناختی	پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

«حکایت»

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش	زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قرش بساخت	به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده ی رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم	به یک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
علامی ست در خیلیم ای نیک بخت	که فرومایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زبردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر	که دشوار با زبردستان مگیر

«حکایت»

شنیدم که در دشت صنعا ، جنید	سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه ی شیر گیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین وبی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
به ظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان تلغزد ز جای	به سر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند ، به بسیار ازین کمتر
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مرا او را به دوزخ نخواهند برد
ره این ست سعدی که مردان راه	به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

«حکایت»

یکی بربطی در بغل داشت مست	به شب در سر پارسایی شکست
---------------------------	--------------------------

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	تو را و مرا بریبت و سرشکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

«حکایت»

شنیدم که در خاک و خش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی ، نه عارف به دلق	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رودبانگ دور
همی گفت و خلقی بروانمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای و خش	که یارت مرین بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گرآنی که دشمنت گوید، مرنج	وگر نیستی ، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر می رود در پیاز این سخن	چنین ست کو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر	زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
به آیین و عقل ست و رای و خرد	که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال	نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشواری آمد ز دشمن سخن	نگر تا چه عیب گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

«حکایت»

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلیش را کند منجلی
امیر دو بند کشورکشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بالحسن
رنجید ازو حیدر نامجوی	بگفت از تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	به گل چشمه ی خور شاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی دانای کیست	که بالتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضل ست خیز	به تذکر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در	چو میبینی از خویشتن خواجه پر
به چشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

«حکایت»

گدایی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفست بر وی که کوری مگر؟	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه در گذر
چو منصف بزرگان دین بوده اند	که با زبردستان چنین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سرگردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد ، خطا در گذر
مکن خیره بر زبردستان ستم	که دستی ست بالای دست تو هم

«حکایت»

یکی خوب کردار خوشخوی بود	که بد سیرتان را نکو گوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد	چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

«حکایت»

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	به فریاد خواهان باران شدند
گرسختند و از گریه جویی روان	نیامند مگر گریه ی آسمان
به ذوالنون خبر داد از ایشان کسی	که بر خلق رنج ست و سختی بسی
فرومانندگان را دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	شود تنگ روزی به فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی	پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من	ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان	ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنکه شوی پیش مردم عزیز	که مر خوشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را به خردی شمرد	به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده ای پاک شد	که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری	به خاک عزیزان که یادآوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم	که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فراخاک داد	وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد	دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت	برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلابی	که بر استخوانش نروید گلی



باب پنجم

در رضا

چراغ بلاغت می افروختم	شبی زیت فکری همی سوختم
جز احسنت گفتن طریقی ندید	پراکنده گویی حدیثم شنید
که ناچار فریاد خیزد ز درد	هم از خبث نوعی در آن درج کرد
درین شیوه ی زهد و طامات و پند	که فکرش بلیغ ست و رایش بلند
که این شیوه ختم ست بر دیگران	نه در خشت و کوپال و گرز گران
وگر نه مجال سخن تنگ نیست	نداند که ما را سر جنگ نیست
جهانی سخن را قلم در کشم	توانم که تیغ زبان برکشم
سر خصم را سنگ ، بالش کنیم	بیا تا درین شیوه چالش کنیم

نه در چنگ و بازوی زور آورست	سعادت به بخشایش داورست
نیاید به مردانگی در کمند	چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه شیران به سرپنجه خوردند وزور	نه سختی رسد از ضعیفی به مور
ضروری ست با گردشش ساختن	چو نتوان بر افلاک دست آختن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر	گرت زندگانی نبشتست دیر
چنانست کشد نوشدارو که زهر	وگر در حیانت نماندست بهر
شغاد از نهادش برآورد گرد؟	نه رستم چو پایان روزی بخورد

«حکایت»

که جنگ آور و شوخ و عیار بود	مرا در سپاهان یکی یار بود
بر آتش دلم خصم ازو چون کباب	مدامش به خون دست و خنجر خضاب
ز پیولاد پیکانش آتش نجست	ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز هولش به شیران در افتاده شور	دلاور به سرپنجه ی گاوزور
که عذرا به هر یک یک اداختی	به دعوی چنان ناوک انداختی
که پیکان او در سپرهای جفت	چنان خار در گل ندیدم که رفت
که خود و سرش را نه درهم سرشت	نزد تاریک جنگجویی به خشت
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد	چو گنجشک روز ملخ رانبرد
امانش ندادی به تیغ آختن	گرش بر فریدون بدی تاختن
فرو برده چنگال در مغز شیر	پلنگانش از زور سرپنجه زیر
و گر کوه بودی بکندی ز جای	گرفتی کمر بند جنگ آزمای
گذر کردی از مرد و برزین زدی	زره پوش را چون تبرزین زدی
دوم در جهان کس شنید آدمی	نه در مردی او را نه در مردمی
که با راست طبعان سری داشتی	مرا یکدم از دست نگذاشتی
که بیشم در آن بقعه روزی نبود	سفر ناگهم زان زمین در ربود
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام	قضا نقل کرد از عراقم به شام
به رنج و به راحت به امید و بیم	مع القصه چندی ببودم مقیم
کشید آرزومندی خانه ام	دگر پر شد از شام پیمانه ام

قضا را چنان اتفاق افتاد	که بازم گذر بر عراق افتاد
شبی سر فروشد به اندیشه اشم	به دل برگشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد	که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار وی در سپاهان شدم	به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر	خندگش کمان ، ارغوانش زیر
چو کوه سپیدش سر از برف موی	دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته	سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش	سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر	چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
بخندید کز روز جنگ تتر	بدر کردم آن جنگجوی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان	گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود	چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی	برمح از کف انگشتی بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاور	گرفتند گردهم چو انگشتی
غنیمت شمردم طریق گریز	که نادان کند با قضا، پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنمکلید	چو یاری نکرد اختر روشنم
ظفر چون نباشد به دست	به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور	در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیخیم	چو باران بلارک فروریختیم
دو لشکر به هم برزدند از کمین	تو گفתי زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هژبران پرخاش ساز	کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود	چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم	پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم	چو دولت نبذ روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه ی جهد مرد	چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود	که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما زهیجا برون	نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموعه در خوشه ای	فتادیم هر دانه ی گوشه ای
به نامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را نشد ناوک اندر حریر	که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو	که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

«حکایت»

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک زبیل
نمد پوش آمد به جنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکار ساز

کمندی به کتفش بر ، از خام گور	بخ پرخاش جستن چو بهرام گور
کمان در زه آورد وزه را به گوش	چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد	به پنجاه تیر خدنگش بزد
به خم کمندش در آورد و برد	درآمد نمدپوش چون سام گرد
چو دزدان خونی به گردن ببست	به لشکر گهش برد و در خیمه دست
سحرکه پرستاری از خیمه گفت	شب از غیرت و شرسماری نخفت
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟	تو کا هن به ناوک بدوزی و تیر
ندانی که روز اجل کی نزیست؟	شنیدم که می گفت و خون می گریست
به رستم درآموزم آداب حرب	من آنم که در شیوه ی طعن و ضرب
سطبری بیلم نمد می نمود	جو بازوی بختم قوی حال بود
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست	کنونم که در پنجه اقبیل نیست
ز پیراهن بی اجل نگذرد	به روز اجل نیزه جوشن درد
برهنه ست اگر جوشنش چند لاست	کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه نشاید به ساطور کشت	ورش بخت یاور بود ، دهر پشت
نه نادان به ناساز خوردن بمرد	نه دانا به سعی از اجل جان ببرد

«حکایت»

طبیعی در آن ناحیت بود و گفت	شبی کردی از درد پهلوی نخفت
عجب دارم از شب به پایان برد	ازین دست کو برگ رز می خوردکه

در سینه پیکان تیر تار	به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان بر آید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال ازین رفت و زندست کرد

«حکایت»

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بوستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندن به ناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوباز سروگوش خویش	نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

«حکایت»

شنیدم که دیناری از مفلسییس	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می خورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا به سختی بمرد	که بیچاره گوی سلامت ببرد

«حکایت»

فرو کوفت پیری پسر را به چوب	بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
به داور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

«حکایت»

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
به کوی گدایان درش ، خانه بود	زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر به ناز	دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتنش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست	چو زنبور سرسخت به جز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه ی رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست ورخت	چرا همچو ایاشن نه ای نیک بخت؟
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه حالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ	به سرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار	که مر خویشان را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش	چو خوش گفت باهمسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی به زور؟	به سرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکوکاری از بدرگان	محال ست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	به سعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک ک ردن ز زنگ آینه	ولیکن نیازد ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

«حکایت»

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یک روزه راه	بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست	که یکدانه گندم به هامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بهر دانه آمد فراز	گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه ی خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟	چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت گردن ببند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست	قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید به کار

«حکایت»

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارنده ی دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمرم بخت
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد	خدایش به روزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهد	که گر وی ببندد که داند گشاد؟

«حکایت»

شتر به با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخت
بگفت ار به دست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس	که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست	که گر وی براند نخواند کست
گر او نیک بخت کند سر برآر	وگر سر ناامیدی بخار

وگر چه آید ز بی مغز پوست؟	عبادت به اخصال نیت نکوست
که درپوشی از بهر پندار خلق	چه ز نار مغ در میانست چه دلق
چو مردی نمودی مخنث مباش	مکن گفتمت مردی خویش فاش
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود	به اندازه ی بود باید نمود
نماید کهن جامه ی در برش	که چون عاریت بر کنند از سرش
که در چشم طفلان نمایی بلند	گر کوتاهی پای چوبین مبنند
توان خرج کردن بر ناشناس	وگر نقره اندوده باشد نحاس
که صراف دانا نگیرد به چیز	منه جان من آب زر بر پیشیز
پدید آید آنگه که مس یا زرنند	زراندودگان را به آتش برنند

به مردی که ناموس را شب نخفت	ندانی که بابای کوهی چه گفت
که نتوانی از خلق رستن به هیچ	برو جان بابا در اخلاص پیچ
هنوز از تو نقش برون دیده اند	کسانی که فعلت پسندیده اند
که زیر قبا دارد اندام پیس	چه قدر آورد بنده ی حور دیس
که بازت رود چادر از روی زشت	نشاید به دستان شدن در بهشت

«حکایت»

به صد محنت آورد روزی به چاشت	شنیدم که نابالغی روزه داشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد	به کتابش آن روز سائق نبرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خوردو پیدا به سر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادانترست	که از بهر مردم به طاعت درست
کلید در دوزخ ست آن نماز	که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز به حق می رود جاده ات	در آتش فشاندند سجاده ات

«حکایت»

سیهکاری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال؟
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	به دوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون	به از نیکنامی خراب اندورن
به نزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار	چو در خانه ی زید باشی به کار
نگویم تواند رسیدن به دوست	درین ره جز آنکس که رویش دروست

تو بر ره نه ای زین قبل واپسی	ره راست رو تا به منزل رسی
دوان تابه شب، شب همانجا که هست	چو گاوی که عصار چشمش ببست
به کفرش گواهی دهند اهل کوی	کسی گر بتابد ز محراب روی
گرت در خدا نیست روی نیاز	تو هم پشت بر قبله ای در نماز
بیروز، که روزی دهد میوه بار	درختی که بیخش بود بر قرار
ازین بر کسی چون تو محروم نیست	گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
جوی وقت دخلش نیاید به چنگ	هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
که این آب در زیر دارد و حل	منه آبروی ریا را محل
چه سود آب ناموس بر روی کار؟	چو در خفیه بد باشم و خاکسار
گرش با خدا در توانی فروخت	به روی و ریا خرقة سهلست دوخت
نویسنده داند که در نامه چیست	چه دانند مردم که در جامه کیست؟
که میزان عدل ست و دیوان داد	چه وزن آورد جای انبان باد؟
بدیدند و هیچش در انبان نبود	مرایی که چندین ورع می نمود
که آن در حجاب ست و این در نظر	کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
از آن پرنیان آستر داشتند	بزرگان فراغ از نظر داشتند
برو نحله کن گو درون حشو باش	ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
که از منکر ایمن ترم کز مرد	به بازی نگفت این سخن بایزید
سراسر گدایان این درگهند	کسانی که سلطان و شاهنشهند
نشاید گرفتن در افتاده دست	طمع در گدا مرد معنی نبست

همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سربه خود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبریلست نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت	ندانم پس از من چه پیش آیدت



باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می پروری می کشی
خرممنند مردم هنرپرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسیر سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دست	برین بودن آیین نابخردست
خنک نیک بختی که در گوشه ای	به دست آرد از معرفت توشه ای
بر آنان که شد سر حق آشکار	نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی؟	که چه را زره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهرش بسته ای سنگ آرز؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی، رفت تا سدره المنتهی
به کم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک	نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره ی تو سنی بر کمر	نگر تا نیچد ز حکم تو سر

تن خویشان کشت و خون تو ریخت	که گر پالهنک از گفت در گسیخت
چنین پر شکم ، آدمی یا خمی؟	به اندازه خور زاد اگر مردمی
تو پنداری از بهر نان ست و بس	درون جای قوت ست و ذکر و نفس
به سختی نفس می کند پا دراز	کجا ذکر گنجد در انبان آز
که پر معده باشد ز حکمت تهی	ندارند تن پروران آگهی
تهی بهتر این روده ی پیچ پیچ	دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
دگر بانگ دارد که هل من مزید	چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
تو در بند آنی که خر پروری	همی میردت عیسی از لاغری
تو خر را به انجیل عیسی مخر	بدین ای فرومایه دنیا مخر
نینداخت جز حرص خوردن به دام	مگر می نبینی که دد را و دام
به دام افتد از بهر خوردن چو موش	پلنگی که گردن کشد بر وحوش
به دامش درافتی و تیرش خوری	چو موش آنکه نان و پنیرش خوری

«حکایت»

که رحمت بر اخلاق حجاج باد	مرا حاجی شانه ی عاج داد
که از من به نوعی دلش مانده بود	شنیدم که باری سگم خوانده بود
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان	بینداختم شانه کاین استخوان
که جور خداوند حلوا برم	مپندار چون سرکه ی خود خورم
که سلطان و درویش بینی یکی	قناعت کن ای نفس بر اندکی

چو یکسو نهادی طمع خسروی	چرا پیش خسرو به خواهش روی
در نخانه ی این و آن قبله کن	وگر خود پرستی شکم طبله کن

«حکایت»

شنیدم که شد بامدادی پگاه	یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
دگر روی بر خاک مالید و خاست	چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
یکی مشکلت می بیرسم بگوی	پسر گفتی ای بابک نامجوی
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟	نگفتی که قبله است سوی حجاز
که هر ساعتش قبله ی دیگرست	مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر کس که فرمانه نبردش برست	مبر ای برادر بفرمانش دست
سر پر طمع برنیاید ز دوش	قناعت سر افرازد ای مرد هوش
برای دو جو دامنی در بریخت	طمع آبروی توقّر بریخت
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟	چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
وگر نه ضرورت به درها شوی	مگر از تنعم شکمبا شوی
چه می بایدت ز آستین دراز؟	برو خواجه کو. تاه کن دست آز
نباید به کس عبد و خادم نبشت	کسی را که درج طمع درنوشت
بران از خودش تا نراند کست	توقع برانند ز هر مجلسست

«حکایت»

یکی را تب آمد ز صاحب دلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد	که روی تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری	ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

«حکایت»

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین تر ست از رطب
تنی چند در خرقة ی راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وز آنجا به گردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رییس ده آمد که این را که کشت؟	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست ست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	به پایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی به دست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا به خاک

«حکایت»

شکم صوفی را زبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط	به دیگر ، شکم را کشیدم سمات
فرومایگی کردم و ابله‌ی	که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطف ست و گر سرسری	چو دیرت به دست او فتدخوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند	که خوابش به قهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیورن مرو پیش زن	نه دیوانه ی تیغ بر خود مزین
به بی رغبتی شهوت انگیزتن	به رغبت بود خون خود ریختن

«حکایت»

یکی نیشکر داشت بر طبغری	چپ و راست گردنده بر مشتری
به صاحب دلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت	جوابی که بر دیده باید نبشت

ولیکن مرا باشد از نیشکر	ترا صبر بر من نباشد مگر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش	حلاوت نباشد شکر در نیش

«حکایت»

امیر ختن داد طاقی حریر	یکی را ز مردان روشن ضمیر
بیوشید و دستش ببوسید و گفت	ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
وز آن خوبتر خرقة ی خویشتن	چه خوب ست تشریف شاه ختن
مکن بهر قالی زمین بوس کس	گر آزاده ای بر زمین خسب و بس

«حکایت»

چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت	یکی نانخورش جز پیازی نداشت
برو طبخی از خوان یغما بیار	پراکنده ای گفتش ای خاکسار
که مقطوع روزی بود شرمناک	بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
قبایش دریدند و دستش شکست	قبا بست و چابک نوردید دست
که ای نفس خودکرده را چاره چیست؟	شنیدم که می گفت و خون می گریست
من و خانه من بعد و نان و پیاز	بلاجوی باشد گرفتار آز
به از میده بر خوان هر کرم	جوینی که از سعی بازو خورم
که بر سفره ی دیگران داشت گوش	چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

«حکایت»

یکی گربه در خانه ی زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر	غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می دوید	همی گفت و از هول جان می دوید
اگر چستم از دست این تیرزن	من و موش ویرانه ی پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی به قسم خداوند نیست

«حکایت»

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر به فکرت فروبرده بود
که من نان و برگ از کجا آرامش؟	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارنده ی کودک اندر شکم	نویسنده ی عمر و روزی ست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
-------------------------	--------------------------

چوقانع شدی سیم وسنگت یکی ست	نپنداری این قول معقول نیست
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک	چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
که سلطان ز درویش مسکین ترست	خبر ده به درویش سلطان پرست
فریدون به ملک عجم نیم سیر	گدا را کند یک درم سیم سیر
گدا پادشاهست و نامش گداست	نگهبانی ملک و دولت بلاست
به از پادشاهی که خرسند نیست	گدایی که بر خاطرش بند نیست
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت	بخسبند خوش روستایی و جفت
چو خفتند گردد شب هر دو روز	اگر پادشاهست وگر پینه دوز
چو بر تخت سلطان چه بر دشت کرد	چو یسلا ب خواب آمد و مرد برد
برو شکر ایزدی کن ای تنگدست	چو بینی توانگر سر از کبر مست
که بر خیزد از دستت آزار کس	نداری به حمدالله آن دسترس

«حکایت»

یکی خانه بر قامت خویش کرد	شنیدم که صاحب دلی نیک مرد
کزین خانه بهتر کنی، گفت بسهمینم	کسی گفت می دانمت دسترس
بس از بهر بگذاشتن	چه می خواهی از طارم افراشتن؟
که کس را نگشت این عمارت تمام	مکن خانه بر راه سیل ، ای غلام
که بر ره کند کاروانی سرا	نه از معرفت باشد و عقل و رای

«حکایت»

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوره قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدنت گرفت	دل پردلان زو رمدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند و همراهی و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس	که صعبم فرومانده فریاد رس
به همت مدد کن که شمشیر وتیر	نه در هر و غایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت به کنج اندرست
کمال ست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سقله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین ست و سرمایه زرع	بده که اصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک ، مردم کند	عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان	به سیلش مدد می رسد ز آسمان

دگر باره نادر شود مستقیم	گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
که ضایع نگرداندت روزگار	و گر قیمتی گوهری غم مدار
نبینی که در وی کند کس نگاه؟	کلوخ از چه افتاده باشد به راه
بیفتد، به شمعش بجویند باز	و گر خرده ی زر ز دندان گاز
کجا ماند آینه در زیر زنگ؟	بدر می کنند آبگینه ز سنگ
که گاه آید و گاه رود جاه و مال	پسندیده و نغز باید خصال

«حکایت»

که بود اندرین شهر پیری کهن	شنیدم ز پیران شیرین سخن
سرآورده عمری ز تاریخ عمر	بسی دیده شاهان و دوران و امر
که شهر از نکویی پرآوازه داشت	درخت کهن میوه ی تازه داشت
که هرگز نبودست بر سرو سیب	عجب در زنخدان آن دلفریب
فرج دید در سر تراشیدنش	ز شوخی و مردم خراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سپید	به موسی کهن عمر کوتاه امید
به عیب پری رخ زبان برگشود	ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
نهادند حالی سرش در شکم	به مویی که کرد از نکویش کم
نگونسار و در پیشش افتاده موی	چو چنگ از خجالت سر خوبروی
چو چشمان دلبندش آشفته بود	یکی را که خاطر در او رفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد	کسی گفت جور آزمودی و درد

که مقراض، شمع جمالش بکشت	ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
که تردامنان را بود عهد سست	برآمد خروش از هوادار چست
پدر گو به جهلش بینداز موی	پسر خوش منش باید و خوبروی
نه خاطر به مویی درآویخت ست	مرا جان به مهرش بر آمیخت ست
که موی ار بیفتد بروید دگر	چو روی نکو داری انده مخور
گاهی برگ ریزد گهی بردهد	نه پیوسته رز خوشه ی تر دهد
حسودان چو اخگر در آب اوفتند	بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
به تدریج و اخگر بمیرد در آب	برون آید از زیر ابر آفتاب
که ممکن بود کاب حیوان دروست	ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟	نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
شب آبستن ست ای برادر به روز	دل از بی مرادی به فکرت مسوز

Chemis3.ir

باب هفتم

در عالم تربیت

سختن در صلاح ست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه ای	چه در بند پیکار بیگانه ای
عنان باز پیچان نفس از حرام	به مردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چوکودک ادب کن به چوب	به گرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهری ست پر نیک و بد	توسط سلطان و دستور دانا
رضا و ورع نیکنامان حر	خرد هوی و هوس رهن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگاند و جان در جسد
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجه ی عقل تیز
رییسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس از کار بندد کسی

اگر پای در دامن من آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاریان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهن جز به لولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	حلاوت نیابی و گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال ست در نفس انسان سخن	تو خود را به گفتار، ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شوی روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پشش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخت ست	که بیند که شمع از زبان سوخت ست

«حکایت»

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید به کس بازگفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان	به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بر دار سرهای اینان به تیغ
یکی ز آن میان گفت وزنهار خواست	مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار

سنخ تا نگویی برو دست هست	چو گفته شود باید او بر تو دست
سرخ دیوبندست در چاه دل	به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو	ولی بازنتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلا حول کس بازپس
یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید به صد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا افتد	وجودی از آن در بلا افتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن	به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آ»چه طاقت نداری شنودو	که جو کشته ،گندم خواهی درود
چه نیکو ز دست این مثل برهمن	بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی	که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گویی دعا نشنوی	به جز کشته ی خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و ز اندازه کم
اگر تند باشی به یکبار و تیز	جهان از تو گیرنده راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی	نه زجر و تناول به یکبارگی

«حکایت»

یکی خوب خلق و خلق پوش بود	که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور	به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبان ست مرد

چه دانند مردم که دانشورم؟	اگر همچنین سر به خود دربرم
که در مصر نادانتر از وی هموست	سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت	حضورش پریشان شد و کار زشت
به بی دانشی پرده ندیدمی	در آینه گر خویشان دیدمی
که خود را نکوروی پنداشتم	چنین زشت از آن پرده برداشتم
چو گفتمی و رونق نماندت گریز	کم آواز را باشد آوازه تیز
وقارست و ، نا اهل را پرده پوش	ترا خامشی ای خداوند هوش
وگر جاهلی پرده ی خود مدر	اگر عالمی هیبت خود مبر
که هر گه که خواهی توانی نمود	ضمیر دل خویش منماید زود
به کوشش نشاید نهان باز کرد	ولیکن چو پیدا شود راز مرد
که تا کار بر سر نبودش نگفت	قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
زبان بسته بهتر که گویا بشر	بهایم خموشند ، گویا بشر
وگر نه شدن چون بهایم خموش	چو مردم سخن گفت باید به هوش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش	به نطق ست و علق آدمیزاده فاش
دواب از تو به گر نگویی صواب	به نطق آدمی بهترست از دواب

«حکایت»

گریبان دریدند وی را به چنگ	یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
جهان دیده ای گفتنش ای خودپرست	قفا خورده عریان و گریان نشست

دریده ندیدی چو گل پیرهن	چو غنچه گرت بسته بودی دهن
چو طنور بی مغز بسیار لاف	سراسیمه گوید سخن بر گزاف
به آبی توان کشتنش در نفس	نبینی که آتش زبان ست و بسۀ
هنر خود بگوید نه صاحب هنر	اگر هست مرد از هنر بهره ور
ورت هست خود فاش گردد ببوی	اگر مشک خالص نداری مگوی
چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست	به سوگند گفتن که زر مغربی ست
که سعدی نه اهل ست و آمیزگار	بگویند از این حرف گیران هزار
که طاقت ندارم که مغزم برند	روا باشد از پوستینم درند

«حکایت»

شکیب از نهاد پدر دور بود	عُضد را پسر سخت رنجور بود
که بگذار مرغان وحشی ز بند	یکی پارسا گفت از روی پند
که در بند ماند چو زندان شکست؟	قفسهای مرغ سحر خوان شکست
یکی نامور بلبل خوش سرای	نگه داشت بر طاق بوستان سرای
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت	پسر صبحدم سوی بوستان شتافت
تو از گفت خود مانده ای در قفس	بخندید کای بلبل خوش نفس
ولیکن چو گفتی دلش بیار	ندارد کسی با تو ناگفته کار
ز طعن زبان آوران رسته بود	چو سعدی که چندی زبان بسته بود
که از صحبت خلق گیرد کنار	کسی گیرد آرام دل در کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش	به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

«حکایت»

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف وچنگ و مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خوشتندار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش	دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز	نگویی که این کوتاه ست آن دراز

«حکایت»

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهاى پیران به گوش
که در هند رفتم به کنجی فراز	چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر	فروبرده دندان به لبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیه و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده ی دلق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود	براین شخص وجان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه ی خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نامند
نامند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ	مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گرفت عqlم به گوش ضمیر	که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دواذن رفتم از پیش زن	که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که می دانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم به دست تو بر	که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم	و گر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش از عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

«حکایت»

یکی پیش داود طایب نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز گوینده، ابرو به هم درکشید
زمانی برآشفست و گفت ای رفیق	به کار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	که در شرغ نهی ست و در خرقة عار
به پشتش درآور که مردان مست	عنان طریقت ندارد به دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل	به فکرت فرورفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش	نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید	ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش	درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین	زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را به دست	که آن سرگران ست و آن نیم مست
به گردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت	به ناکام بردش به جایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت	بخندید طایب دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر به کوی	که دهرت نریزد به شهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی	وگر نیکمردست بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را ببايد بیان	وزین فعل بد می برآید عیان
به بدگفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گویی سخن هم ، بدی
زبان کرد شخصی به غیبت دراز	بدو گفت داننده ای سرفرازی
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود	نخواهد به جاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبت ست	که دزدی به سامانتر از غیبت ست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی	که در غیبتش مرتبت می نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند	به بازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

«حکایت»

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد	فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی و هم در حدیث	برآید به هم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب	به تندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست	چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

«حکایت»

کسی گفت حجاج خون خواره ای ست	دلش همچو سنگ سیه پاره ای ست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده ی پیر دیرینه زاد	جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او	ژبخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم	نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
به دوزخ برد مدبری را گناه	که پیمان پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پیش می دود	مبادا که تنها به دوزخ رود

«حکایت»

شنیدم که از پارسایان یکی	به طیبیت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	به عیبش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت	به صاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شویده حال	نه طیبیت حرام ست و غیبت حلال؟

«حکایت»

به طفلی درم ، رغبت روزه خاست	ندانستی چپ کدام ست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختن دست و روی
که بسم الله اول به سنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر به انگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال	که نهی ست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین ست و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست؟	بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن گوز ناگفتنیها نخست	بشوی، آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرم از دیده ی ناظرست	نه ای بی صبر، غیب دان حاضرست؟

نیاید همی شرم از خویشتن کزو فارغ و شرم داری ز من

«حکایت»

طریقت شناسان ثابت قدم	به خلوت نشستند چندی به هم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیشکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرسست
چه خوش گفت دیوانه ی مرغزی	حدیثی کز آن لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم	نگویم به جز غیبت مادرم
که داند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش به باطل خوردند	دوم آنکه نامش به زشتی برند
هر آنکو برد نام مردم به عار	تو چشم نکوگویی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید هامن	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل ست	که مشغول تو وز جهان غافل ست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال ست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن	که خود می درد پرده ی خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می در افتد به گردن به چاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

«حکایت»

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	به دروازه ی سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز	که ره می زند سیستانی به روز

«حکایت»

یکی گفت با صوفیی در صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟
کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	به خشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز	که مر فتنه ی خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو تن جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست

«حکایت»

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	اگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملک ست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من ، نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمن ست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد به وام
به شرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید به دست
یکی سوی دستور دولت پناه	به چشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من	به خاطر چرایی بداندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت	نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیک خواه
چو مرگت بود وعده ی سیم من	بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم به صدق و نیاز	سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت	گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد	پشیمانی از گفته ی خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی وتیره رایى که اوست	خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل ست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که او از دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند	وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش	که آوخ چرا حق نکردم به گوش؟

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خو بروی	به دیدار او در بهشت ست شوس

کسی برگرفت از جهان کامل دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکویی وزشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتز که خوب	که آمیزگاری بیوشد عیوب
ببرد از پریچهره ی زشتخوی	زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه، از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیک خواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سراندر جهان نه به آوارگی	وگر نه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
جو زن راه بازار گیرد بزن	وگر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کج‌لیش در مرد پوش
زنی را که جهل ست و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کلیه ی جو امانت شکست	از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست	که با اول دل و دست زن راست ست
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست	ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ	که مردن به از زندگانی به ننگ
پیوشانش از چشم بیگانه، روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج ست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار	که تقویم پاری نیابد به کار
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بروی مزین
تو هم جور بینی و بار کشی	اگر یک سحر در کنارش کشی

«حکایت»

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر	چنان می برم کاسیا سنگ زیر
به سختی بنه، گفتش ای خواجه، دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی به روز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد از بار خانه کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون زده بر گذشتنش سنین	ز نا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم برهی زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند به جای	پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
با روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر	گرش دوست داری به نازش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج	وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند به دست
به پایان رسد کیسه ی سیم و زر	نگردد تهی کیسه ی پیشه ور
چه دانی گه گردیدن روزگار	به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه ای باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به خردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن به فرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند ، جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند به دست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد	دگرکس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش که بدبخت و بی ره کند چون خودش

«حکایت»

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی به گردون شد از عاشقان های وهوی
پرچهره ای بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن که می رفت و می گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم به دست نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث خواه که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته چه مانده به نادان نوحاسته؟
درودم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ سنگ	که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	کز آن روی دیگر چو غول ست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس	ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر به فرزند مردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه	که فرزند خویش برآید تباه

«حکایت»

در این شهر باری به سمع رسید	که بازرگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به سیب	که سیمین زنج بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه اوفتادش به دست	یکی در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب	توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدای و رسول	که دیگر نگردم به گرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش	دل افکار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل	به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست؟	که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدی	مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید	تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت	که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقل ست و نه معرفت یک جوم	اگر من دگر تنگ ترکان روم

وگر عاشقی لت خور و سر ببند	در شهوت نفس کافر ببند
به هیبت بر آرش کزو بر خوری	چو مر بنده ای را همی پروری
دماغ خداوندگاری پزد	وگر سیدش لب به دندان گزد
بود بنده ی نازنین مشیت زن	غلام آبکش باید و خشت زن

که ما پاکبازیم و صاحب نظر	گروهی نشینند با خوش پسر
که بر سفره حسرت خورد روزه دار	ز من پرس فرسوده ای روزگار
که قفل ست بر تنگ خرما و بند	از آن تخم خرما خورد گوسفند
که از کنجدش ریسمان کوتاه ست	سر گاو عصار از آن درکه است

«حکایت»

به گردیدنش از شورش عشق حال	یکی صورتی دید صاحب جمال
که شب‌نم بر اردیبهشتی ورق	برانداخت بیچاره چندان عرق
بپرسید کاین را چه افتاد کار؟	گذر کرد بقراط بروی سوار
که هرگز خطایی زد دستش نخاست	کسی گفتش این عابدی پارساست
ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه	رود روز و شب در بیابان و کوه
فرو رفته پای نظر در گلش	ربودست خاطر فریبی دلش
بگرید که چند از ملامت ؟ خموش	چو آید ز خلقش ملامت به گوش
که فریادم از علتی دور نیست	مگوی ار بنالم که معذور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست	دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای	کهن سال پرورده ی پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود	نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل به یغمار بود؟
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد؟	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل
نقابى ست هر سطر من زین کتیب	فروشته بر عارضی دلفریب
معانی ست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش درو روشنایی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسی در تبند

اگر در جهان از جهان رسته ای ست	در از خلق بر خویشتن بسته ای ست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمای ست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	به دامن درآویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشک ست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک؟

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقتش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز اینان به مردی وحیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق ست و ریو	ز مردم چنا نمی گریزد که دیو
وگر خنده روی ست و آمیزگار	عفیفتش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست	که فرغون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگیرد بسوز	نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای	غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟	خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی، تنک مایه ای	سعادت بلندش کند پایه ای
بخايندش از کینه دندان به زهر	که دون پرورست این فرومایه دهر
چه بینند کاری به دستت درست	حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری به کار	گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی، طبل پر یاوه ای	وگر خامشی، نقش گرماوه ای
تحمل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگی ست	گریزند ازو، کاین چو دیوانگی ست؟
تعنت کنندش گرانک خوری ست	که مالش مگر روزی دیگری ست؟
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از دست طعنه زنان	که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد	سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهان دیده را هم بدرند پوست	که سرگشته ی بخت برگشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر	زمانه نراندی ز شهرش به شهر
غزب را نکوهش کند خرده بین	که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل	به گردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی
غلامی به مصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد، به مالش به تعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت	هم او گفت مسکین به جورش بکشت
گرت برکند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خوشتن دار گشت	به تشنیه خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن نرست؟
خدا را که مانند و انباز وجفت	ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهایی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

«حکایت»

جوانی هنرمند فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست	خطا عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست	ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین	نبینند بد، مردم نیک بین
یکی را که فضل ست و فرهنگ و رای	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده میسند بر روی جفا	بزرگان چه گفتند، خدما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند	چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت	نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفايي به دست آور ای خيره روی	که ننماید آيينه ی تيره، روی
طريقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عيب خلق ای فرومايه پيش	که چشمت فرو دوزد از عيب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم	چو در خود شناسم که تردامنم؟
نشايد که بر کس درشتی کنی	چو خود را به تاويل پشتی کنی
چو بد ناپسند آيدت خود مکن	پس آنکه به همسايه گو بد م کن
من ار حق شناسم وگر خودنمای	برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بياراستم	تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سيرتم خوب و گر منكرست	خدایم به سر از تو داناترست
تو خاموش، اگر من بهم يابدم	که حمال سود و زیان خودم
کسی را به کردار بد کن عذاب	که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای	یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر	ببینی، زده عیبش اندر گذر
نه یک عيب او را بر انگشت پیچ	جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه	به نفرت کند زاندرون تباه
ندارد به صد نکته ی نغز گوش	چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیده ی نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت؟	سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور پسته مغز و بینداز پوست

«باب هشتم»

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که درخورد اوست
عطایی ست هر موی ازو بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست؟	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد وهوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	که ننگ ست ناپاک رفتن به خاک
پیایی بيفشان از آيينه گرد	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی، از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست	که بازو به گردش درآورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش	به توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سر پنجگی کس نبردست گوی	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم به خود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد می رسد دم به دم
نه طفل دهان بسته بودی ز لاف	همی روزی آمد به جوفش ز ناف
و نافش بریدند و روزی گسست	به پستان مادر درآویخت دست

به دارو دهند آبش از شهر خویش	گریبی که رنج آردش دهر پیش
ز انبوب معده خورش یافته است	پس او در شکم پرورش یافته است
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست	دو پستان که امروز دلخواه اوست
بهشتست و پستان در او جوی شیر	کنار و بر مادر دلپذیر
ولد میوه ی نازنین در برش	درختی ست بالای جان پرورش
پس از بنگری شیر ، خون دل ست	نه رگهای پستان درون دل ست؟
سرشته درو مهر خونخوار خویش	به خونش فروبرده دندان چو نیش
بر اندایش دایه پستان به صبر	چو بازو قوی کرد و دندان سطر
که پستان شیرین فرامش کند	چنان صبرش از شیر ، خامش کند
به صبرت فراموش گردد گناه	تو نیز ای که در توبه ای طفل راه

«حکایت»

دل دردمندش به آذر بتافت	جوانی سر از رای مادر بتافت
که ای سست مهر فراموش عهد	چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟	نه گریان و درمانده بودی و خرد
مگر ساندن از خود مجالت نبود؟	نه در مهد نیروی حالت نبود
که امروز سالار و سرپنجه ای	تو آنی که از یک مگش رنجه ای
که نتوانی از خوشتن دفع مور	به حالی شوی باز در قعر گور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟	دگر دیده چون بر فروزد چراغ

نداند همی وقت رفتن ز چاه	چو پوشیده چشمی ببینی که راه
وگر نه تو هم چشم پوشیده ای	تو گر شکر کردی که با دیده ای
سرشت این صفت در نهادهای	معلم نیاموختت فهم و رای
حقت عین باطل نبودی به گوش	گرت منع کردی دل حق نیوش

به صنع الهی به هم در فکند	ببین تا یک انگشت از چند بند
که انگشت بر حرف صنعش نهی	پس آشفته‌گی باشد و ابلهی
که چند استخوان پی زد و وصل کرد	تامل کن از بهر رفتار مرد
نشاید قدم برگرفتن ز جای	که بی گردش کعب و زانو و پای
که در صلب او مهره یک لخت نیست	از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که گل مهره ای چون تو پرداخت ست	دو صد مهره بر یکدگر ساخت ست
زمینی درو سبزد و شصت جوی	رگت بر تن ست ای پسندیده خوی
جوارح به دل ، دل به دانش عزیز	بصر در سر و رای و فکر و تمیز
تو همچون الف بر قدمها سوار	بهایم برو اندر افتاده خوار
تو آری به عزت خورش پیش سر	نگون کرده ایشان سر از بهر خور
که سر جز به طاعت فرود آوری	نزیب ترا با چنین سروری
نکردت چو انعام سر در گیاه	به انعام خود دانه داد نه کاه
فریبا مشو سیرت خوب گیر	ولیکن بدین صورت دلپذیر
که کافر هم از روی صورت چوماست	ره راست بیاد نه بالای راست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش	اگر عاقلی در خلافتش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ	مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعات منت شناس	بدوزند نعمت به میخ سپاس

«حکایت»

ملک زاده ای ز اسب ادهم فتاد	به گردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرورفت گردن به تن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد	وگر وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه	نکردن آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فروشد به شرم	شنیدم که می رفت و می گفت نرم
اگر دی نیچیدی گردنش	نیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ	که روز پسین سر بر آری به هیچ

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	بختنگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس	به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز غیب برادر فروگیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز	مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار	همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف ست و باران و میغ	وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمان برند	که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش	که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	تماشا گه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای توئاند	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	زر ازکان و برگ تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد	به الوان نعمت چنین پرورد
به جان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبان ست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
زیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به راهی که پایان ندارد میوی

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگسال
چه سهل ست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کند پایان بیای
به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز؟
بر اندیش از افتان خیزان تب
که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

«حکایت»

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل
به لرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم پیوش

که بیرون فرستم به دست غلام	دمی منتظر باش بر طرف بام
شهنشاه در ایوان شاهی خزید	درین بودو باد صبا بروزید
که طبعش بدو اندکی میل داشت	و شاقی پرچهره در خیل داشت
که هندوی مسکین برفتش زیاد	تماشای ترکش چنان خوش فتاد
ز بدبختیش در نیامد به دوش	قباپوستینی گذشتش به گوش
که جور سپهر انتظارش فرود	مگر رنج سرما برو بس نبود
که چوبک زنش بامدادان چه گفت	نگه کن چو سلطان به غفلت بخت
چو دستت در آغوش آغوش شد؟	مگر نیک بختت فراموش شد
چه دانی که بر ما چه شب می رود؟	ترا شب به عیش و طرب می رود
چه از پا فرورفتگانش به ریگ؟	فرو برده سر کاروانی به دیگ
که بیجارگان را گذشت از سر آب	بدار ای خداوند زورق بر آب
که در کاروانند پیران سست	توقف کنید ای جوانان چست
مهار شتر در کف ساروان	تو خوش خفته در هودج کاروان
ز ره باز پس ماندگان پرس حال	چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
پیاده چه دانی که خون می خورد؟	ترا کوه پیکر هیون می برد
چه دانند حال کم گرسنه؟	به آرام دل خفتگان دربنه

«حکایت»

یکی را عسس دست بر بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود

که گوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت	ز بیچارگی چند نالی بخت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

«حکایت»

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	به گرما بختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
به جای آور ای خام شکر خدای	که چون مانه ای خام بر دست و پای

«حکایت»

یکی کرد بر پارسایی گذر	به صورت ج هود آمدش در نظر
قفای قفرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویشش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست؟
به شکرانه گفتا به سر بیستم	که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیک نام خراب اندرون
به نزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

ز ره بازپس مانده ای می گریست	که مسکین‌تر از من درین دشت کیست؟
جهان‌دیده ای گفتش ای هوشیار	اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن چون به خر برنه ای	که آخر بنی آدمی خر نه ای

«حکایت»

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد	جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست	که ز نار مغ بر میانست نبست
نه خود می رود هر که جویان اوست	به عنفش کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشت ست باری شفا در غسل	نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده ای را که جان از بند	برآمد ، چه سود انگبین در دهن؟
یکی گرز پولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل بمالش به درد

ولیکن مکن با قضا پنجه تیز	ز پیش خطر تا توانی گریز
بدن تازه روی ست و پاکیزه شکل	درون تا بود قابل شرب و اکل
که با هم نسازند طبع و طعام	خراب آنکه این خانه گردد تمام
مرکب ازین چار طبع ست مرد	مزاجت تر و خشک و گرم ست و سرد
ترازوی عدل طبیعت شکست	یکی زین چو بر دیگری یافت دست
تف معده جان در خروش آورد	اگر باد سرد نفس نگذرد
تن نازنین را شود کار خام	وگر دیگ معده نجوشد طعام
که پیوسته با هم نخواهند ساخت	در اینان نبندد دل اهل شناخت
که لطف حقت می دهد پرورش	توانایی تن مدان از خورش
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد	به حقش که گردیده بر تیغ و کارد
خدا را ثناگوی و خود را مبین	چو رویی به خدمت نهی بر زمین
گدا را نباید که باشد غرور	گدایی ست تسبیح و ذکر و
نه پیوسته اقطاع او خورده ای؟	حضور گرفتم که خود خدمتی کرده ای

پس این بنده بر آستان سر نهاد	نخست او ارادت به دل در نهاد
کی از بنده چیزی به غیرت رسد؟	گر از حق نه توفیق خیری رسد
ببین تا زبان را که گفتار داد	زبان را چه بینی که اقرار داد
که بگشوده بر آسمان و زمی ست	در معرفت دیده ی آدمی ست
گر این در نکردی به روی تو باز؟	کیت فهم بودی نشیب و فراز

سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود
وگر نه کی از دست جود آمدی؟	محال ست کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی به سلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بردرند	ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟	از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه	به نوباوه گل هم ز بستان شاه

«حکایت»

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر	که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان	به دیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی و فازان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا	که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من

مقید به چاه ضلالت درند	که مدهوش این ناتوان پیکرند
ورش بفکنی برنخیزد ز جای	نه نیروی دستش ، نه رفتار پای
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست	نبینی که چشمانش از کهرباست؟
چو آتش شد از خشم و در من گرفت	برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
ندیدم در آن انجمن روی خیر	مغان را خبر کرد و پیران دیر
چو سگ در من از بهر آن استخوان	فتادند گبران پازند خوان
ره راست در چشمشان کژ نمود	چو آن راه کژ پیششان راست بود
به نزدیک بی دانشان جاهل ست	که مرد ارچه دانا و صاحب دل ست
برون از مدارا ندیدم طریق	فروماندم از چاره همچون غریق
سلامت به تسلیم ولین اندرست	چو بینی که جاهل به کین اندرست
که ای پیر تفسیر استاؤ زند	مهرمن برهمن را ستودم بلند
که شکلی خوش و قامتی دلکش ست	مرا نیز با نقش این بت خوش ست
ولیکن ز معنی ندارم خبر	بدیع آیدم صورتش در نظر
بد از نیک کمتر شناسد غریب	که سالوک این منزل عنقریب
نصیحتگر شاه این بقعه ای	تو دانی که فرزین این رقعہ ای
که اول پرستندگانم منم	چه معنی ست در صورت این صنم؟
خنک ره روی را که آگاهی ست	عبادت به تقلید گمراهی ست
پسندید و گفت ای پسندیده گوی	برهمن ز شادی بر افروخت روی
به منزل رسد هر که جوید دلیل	سوالت صواب ست و فعلت جمیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر	بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جزاین بت که هر صبح از اینجا که هست	برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش	که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمان پیر	چو بیژن به جاه بلا، در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز	مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیاز زده آب	بغله‌ها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم در این شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا	یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس	بخواند از فضای برهن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف	برآخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته	به یکدم جهانی شد افروخته
تو گفתי که در خطه ی زنگبار	ز یک گوشه ناگه درآمد تبار
مغان تبه رای ناشسته روی	به دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند	در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست	که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش	تو گفתי که دریا برآمد به جوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن	برهن نگه کرد خندان به من
که دانم ترا بیش مشکل نماند	حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم ست	خیال محال اندرو مدغم ست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل ببايد نهفت
چو بینی زبردست را زور دست	نه مردی بود پنجه ی خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم	که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من	به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج	به کرسی زر کوفت ، بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست	که لعنت برو باد و بر بت پرست
به تقلید کافر شدم روز چند	برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین	نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی	دویدم چپ و راست چون عقبی
نگه کردم از زیر تخت و زبر	یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست	مجاور سر ریسمانی به دست
به فورم در آن حال معلوم شد	چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان	بر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار	که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم	نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن	بماند فکند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار	مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی	ز دستش برآور چو دریافتی

نخواهد ترا زندگانی دگر	که گر زنده اش مانی ، آن بی هنر
اگر دست یابد ببرد سرت	وگر سر به خدمت نهد بر درت
چو رفتی و دیدی امانش مده	فریبنده را پای در پی منه
که از مرده دیگر نیاید حدیث	تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
رها کردم آن بوم و بگریختم	چو دیدم که غوغایی انگیختم
ز شیران بپرهیز اگر بخردی	چو اندر نیستانی آتش زدی
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای	مکش بچه ی مار مردم گزای
گریز از محلت که گرم اوفتی	چو زنبور خانه بیاشوفتی
چو افتاد، دامن به دندان بگیر	به چابکتر از خود مینداز تیر
که چون پای دیوار کنی مایست	در اوراق سعدی چنین پند نیست
وز آنجا به راه یمن تا چیز	به هند آمدم بعد از آن رستخیز
دهانم چز امروز شیرین نگشت	از آن جمله سختی که بر من گذشت
که مادر نزاید چنو قبل و بعد	در اقبال و تایید بوبکر سعد
درین سایه گستر پناه آمدم	ز جور فلک دادخواه آمدم
خدایا تو این سایه پاینده دار	دعا گوی این دولتم بنده وار
که در خورد اکرام و انعام خویش	که مرهم نهادم نه در خورد ریش
وگر پای گردد به خدمت سرم؟	کی این شکر نعمت به جای آورم
هنوزم بگوش ست آن پنדהا	فرج یافتم بعد از آن بندها
برآرم به درگاه دانای راز	یکی آنکه هر گه که دست نیاز

کنند خاک در چشم خ و د بینیم	به یاد آید آن لعبت چینیم
به نیروی خود بر نیفراشتم	بدانم که دستی که برداشتی
که سر رشته از غیب در می کشند	نه صاحب دلان دست بر می کشند
نه هر کس تواناست بر فعل نیک	در خیر بازست و طاعت ، ولیک
نشاید شدن جز به فرمان شاه	همین ست مانع که در بارگاه
توانای مطلق خدای ست و بس	کلید قدر نیست در دست کس
ترا نیست منت خداوند راست	پس ای مرد پوینده بر راه راست
نیاید ز خوی تو کردار زشت	چو در غیب نیکو نهادت سرشت
همان کس که در مار زهر آفرید	ز زنبور کرد این حلاوت پدید
نخست از تو خلقی پریشان کند	چو خواهد که ملک تو ویران کند
رساند به خلق از تو آسایشی	وگر باشدش بر تو بخشایشی
که دستت گرفتند و برخاستی	تکبر مکن بر ره راستی
به مردان رسی گر طریقت روی	سخن سودمند ست اگر بشنوی
که بر خوان عزت سماعت نهند	مقامی بیابای گرت ره دهند
ز درویش درمده یاد آوری	ولیکن نباید که تنها خوری
که بر کرده ی خویش واثق نیم	فرستی مگر رحمتی در پیم

باب نهم

در توبه و راه صواب

مگر خفته بودی که بر باد رفت	بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
به تدبیر رفتن نپرداختی	همه برگ بودن همی ساختی
منازل به اعمال نیکو دهند	قیامت که بازار مینو نهند
وگر مفلسی شرمساری بری	بضاعت به چندانکه آری بری
تهیدست را دل پراکنده تر	که بازار چندانکه آکنده تر
دلت ریش سرپنجه ی غم شود	ز پنجه درم پنج اگر کم شود
غنیمت شمر پنج روزی که هست	چو پنجاه سالت برون شد ز دست
به فریاد و زاری فعان داشتی	اگر مرد سمکین زبان داشتی
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت	که ای زنده چون هست امکان گفت
تو باری دمی چند فرصت شمار	چو ما را به غفلت بشد روزگار

«حکایت»

جوانان نشستیم چندی به هم	شبی در جوانی و طیب نعم
ز شوخی در افکنده غلغل به کوی	چو بلبل سرایان ، چو گل تازه روی
ز دور فلک لیل مویش نهان	جهان دیده ی پیری ز ما برکنار
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود	چو فندق دهان از سخن بسته بود
چه در کنج حسرت نشینی به درد؟	جوانی فرارفت کای پیرمرد

یکی سر برآر از گریبان غم	به آرام دل با جوانان به چم
برآورد سر سالخورد از نهفت	جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان ست و سر سبز خوید	شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد و بید مشک	بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبدم مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
به قید اندرم جره بازی که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار	دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال	چه می خواهی از باز برکنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو	شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذاشت	که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست	که پیران برند استعانت به دست
گل سرخ رویم نگر زر ناب	فرو رفت ، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می ببايد چو طفلان گریست	ز شرم گناهان ، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن	به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور
برد پیر مسکین سیاهی به گور

«حکایت»

کهن سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردد فریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام
که گویی به گل در فرورفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پاکآبت از سر گذشت
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر
به سبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان
سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چو خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ ست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت به غفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون در انداز تن؟ چو افتاد، هم دست و پای بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز

«حکایت»

شبى خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دیودن بقید
شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس که بر می نخیزی به بانگ جرس؟

ولیکن بیابان به پیش اندرست	مرا هم چو تو خواب خوش در سرست
نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟	تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
به منزل رسید اول کاروان	فروگرفت طبل شتر ساروان
که پیش از دهلزن بسازند رخت	خنک هوشیاران فرخنده بخت
نبینند ره رفتگان را اثر	به ره خفتگان تا بر آرند سر
پس از نقل بیدار بودن چه سود؟	سبق برد رهرو که برخاست زود
چه گندم ستاند به وقت درو؟	یکی در بهاران بیفشانده جو
چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود؟	کنون باید از خفته بیدار بود
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب	چو شیبست در آن به روی شباب
که افتادم اندر سیاهی سپید	من آن روز برکندم از عمر امید
بخواهد گذشت این دمی چند نیز	دریغا که بگذشت عمر عزیز
ور این نیز هم در نیابی گذشت	گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
گر امید داری که خرمن بری	کنون وقت تخم ست اگر پروری
که وجهی ندارد به حسرت نشست	به شهر قیامت مرو تنگدست
کنون کن، که چشمت نخوردست مور	گرت چشم عقل ست تدبیر گور
چه سود افتد آن راکه سرمایه خورد؟	به مایه توان ای پسر سود کرد
نه وقتی که سیلابت از سرگذشت	کنون کوش کآب از کمر در گذشت
زبان در دهان ست عذری بیار	کنونت که چشم ست اشکی بیار
نه همواره گردد زبان در دهن	نو پیوسته باشد روان در بدن

نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت	کنون بایدت عذر تقصیر گفت
که فردا نکیرت بپرسد به هول	ز داندگان بشنو امروز قول
که بی مرغ قیمت ندارد قفس	غنیمت شمار این گرامی نفس
که فرصت عزیزست و الوقت سیف	مکن عمر ضایع به افسوس و حیف

«حکایت»

دگر کس به مرگش گریبان درید	قضا، زنده ای را رگ جان برید
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش	چنین گفت بیننده ای تیزهوش
گرشت دست بودی دریدی کفن	ز دست شما مرده بر خوشتن
که روزی دوپیش از تو کردم بسیج	که چندین ز تیمار و دردم مییج
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش	فراموش کردی مگر مرگ خویش
نه بروی، که برخود بسوزد دلش	محقق که بر مرده ریزد گلش
چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت	ز هجران طفلی که در خاک رفت
که ننگ ست ناپاک رفتن به خاک	تو پاک آمدی بر حذر باش و بآک
نه آنکه که سر رشته بردت ز دست	کنون باید این مرغ را پای بست
نشیند به جای تو دیگر کسی	نشستی به جای دگر کس بسی
نخواهی بدر بردن الا کفن	اگر پهلوانی و گر تیغ زن
چو در ریگ ماند شود پای بند	خروحش اگر بگسلاند کمند
که پایت نرفت ست در ریگ گور	ترا نیز چندان بود دست زور

منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد به دست	حساب از همین یک نفس کن که هست

«حکایت»

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
به دخمه درآمد پس از چند روز	که بر وی بگرید به زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن	به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور	بکنند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهش گورش چو یونس نخورد
دوبیتم جگر کرد روزی کباب	که می گفت گوینده ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

«حکایت»

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین به دست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال	در او تـاـزیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دو تا کرد و راست

سرایای کنم پای بستن رخام	درختان سقفش همه عود و خام
یکی حجره خاصی از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زيردستان پزندم خورش	به راحت دهم روح را پرورش
به سختی بکشت این نمد بستم	روم زین سپس عبقری گستم
خیالش خرف کرد و کالویه رنگ	به مغزش فور برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
به صحرا برآمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت	که حاصل کند زان گل گور ، خشت
به اندیشه لختی فرورفت پیر	که ای نفس کوتاه نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهان ست باز	که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشه ی سود و مال	که سرمایہ ی عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه ی غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در چشم خاک

«حکایت»

میان دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کبر یکدگر چون پلنگ

که بر هر دو تنگ آمدی آسمان	ز دیدار هم تا به حدی رمان
سرآمد به او روزگاران عیش	یکی را اجل در سر آورد جیش
به گورش پس از مدتی برگذشت	بد اندیش وی را ،درون شاد گشت
که وقتی سرایش زر اندوده دید	شبستان گورش در اندوه دید
همی گفت با خود لب از خنده باز	خرامان و به بالینش آمد فراز
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست	خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست	پس از مرگ آنکس نباید گریست
یکی تخته برکنندش از روی گور	ز روی عداوت به بازوی زور
دو چشم جهان بینش آکنده خاک	سر تا جور دیدش اندر مغاک
تش طعمه ی کرم و تاراج مور	وجودش گرفتار زندان گور
که از عاج بر توتیا سرمه دان	چنان تنگش آکنده خاک استخوان
ز جور زمان سروقدش خلال	ز در فلک بدر رویش هلال
جدا کرده ایام ،بندش ز بند	کف دست و سرپنجه ی زورمند
که بسرشت بر خاکش از گریه گل	چنانش برورحمت آمد ز دل
بفرمود بر سنگ گورش نبشت	پشیمان شد از کرده و خوی زشت
که دهرت نماند پس از وی بسی	مکن ادمانی به مرگ کسی
بنالید کای قادر کردگار	شنید این سخن عارفی هوشیار
که بگریست دشمن به زاری بر او	عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بر وی بسوزد دل دشمنان	تن ما شود نیز روزی چنان

مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم
به جایی رسد کار سر دیر و زود	که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک	به گوش آمدم ناله ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بناگوش و روی ست و سر

«حکایت»

شبی خفته بودم به عزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دختر خانه بود	به معجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته ی مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک	که بازش به معجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما به جایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می برد تا به سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغی ست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفتو بگسست قید	دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمی ست	دمی پیش دانا به از عالمی ست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم بگذشت و عالم بگذشت

میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هرکس درود آنچه کشت	نماند به جز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کار وانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که نشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیاکن بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در	سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه ، عنقریب	سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمه ی دیده جوی	ور آلاشی داری از خود بشوی

«حکایت»

ز عهد پدر یادم آمد همی	که باران رحمت برو هر دمی
که در خریدیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	به خرمایی از دستم انگشتی
چو شناسد انگشتی طفل خرد	به شیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر شناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت براید عملهای خویش

برادر ، زکار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول	اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
به جایی که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت به رغبت برند	ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
زنان را به عذری معین که هست	ز طاعت بارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن	روای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان	ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود؟
به ناز و طرب نفس پرورده گیر	به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه ی گرگر می پرورید	چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخت	زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد	کز اینان نیاید به جز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری	نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید

«حکایت»

یگی برد با پادشاهی ستیز	به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت هر دم به زاری و سوز
اگر دوست بر خهود نیازدمی	کی از دست دشمن جفا بردمی؟
به تاجور دشمن بدردش پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست	به خشنودی دشمن ، آزار دوست

«حکایت»

یکی مال مردم به تلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است ای فلان آشتی	به جنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغ ست فرموده ی دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی به دست آرد و صلح بجوی	شفیعی برانگیز و عذر بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان	چو پیمانه پر شد به دور زمان
وگر دست قدرت نداری به کار	چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت ، نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز	که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر	که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان ببايد شتافت	که هرک این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر ست	که بر جاده ی شرع پیغمبرست
ره راست رو تا به منزل رسی	تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تابه شبشب هم آنجا کم هست

گل آلوده ای راه مسجد گرفت	ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده بر جای پاک
کرت رقتی در دل آمد بر این	که پاک ست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلوده ی معصیت را چه کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقدر باید بضاعت برد
مکن ، دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری به دست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نیست	برآور به درگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته ،خیز	به عذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

«حکایت»

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم ،آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر	برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ، ز هیبت فروشوی دست
به فتراک پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مردان به قوت ز طفلان گم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقه ی پارسایان نشست

که سلطان ندارد ازین در گریز	اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که گردآوری خرمن معرفت	برو خوشه چین باش سعدی صفت
که فردا نشینید بر خوان قدس	الا ای مقیمان محراب انس
که صاحب مروت نراند طفیل	متابید روی از گدایان خیل
که فردا نماند ره بازگشت	کنون با خرد باید انباز گشت

«حکایت»

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد	یکی غله مردادمه، توده کرد
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت	شبی مست شد آتشی بر فروخت
که یک جوز خرمن نماندش به دست	دگر روز در خوشه چینی نشست
یکی گفت پرورده ی خویش را	چو سرگشته دیدند درویش را
به دیوانگی خرمن خود مسوز	نخواهی که باشی چنین تیره روز
تو آنی که در خرمن آتش زدی	گر از دست شد عمرت اندر بدی
پس از خرمن خویشتن سوختن	فضیحت بود خوشه اندوختن
مده خرمن نیک نامی به باد	مکن جان من، تخم دین ورز و داد
ازو نیک بختان بگیرند پند	چو برگشته بختی در افتد به بند
که سودی ندارد فعال زیر چوب	تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که فردا نماند خجل در برت	برآر از گریبان غفلت سرت

«حکایت»

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرم از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من؟
نیاسایی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرم ز همسایگانست و خویش

«حکایت»

زلیخا چو گشتاز می عشق مست	به دامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رحام	برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست	به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست یمان سرکش درای
به سندان دلی روی در هم مکش	به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک	مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف	چو سرمایه ی عمر کردی تلف؟

شراب از پی سرخ رویی خورند
وزو عاقبت زردرویی برنند
به عذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده ها
نترسی که بروی فتد دیده ها
بر اندیش از آن بنده ی پرگناه
که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد به صدق و نیاز
به زنجیر و بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گریزت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینیه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینته ی دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

«حکایت»

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟

نیازورده عامل غش اندر میان	نیزدیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریب ست زیر	زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم به جای	نیزدیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای ست در بندگی	ز جاننداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر بازمانی ز دد کمتری

«حکایت»

یکی را به چوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی قراری نیارست خفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شحنه ، سوز	گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها به درگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم؟	در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده ای ، دست حاجت برآر	وگر شرمسار ، آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه	که سیل ندامت نشستن گناه
نریزد خدای آبروی کسی	که ریزد گناه آب چشمش بسی

«حکایت»

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟	به صنعا درم ، طفلی اندر گذشت
که ماهی گورش چو یونس نخورد	قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که باد اجل بیخش از بن نکند	درین باغ سروی نیامد بلند
ز بیخش برآرد یکی باد سخت	نهالی به سی سال گردد درخت
که چندین گل اندام در خاک خفت	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر	به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر
بر انداختم سنگی از مرقدش	ز سودا و آشفته‌گی بر قدش
بشورید حال و بگردید رنگ	ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
ز فرزند دلبندم آمد به گوش	چو باز آمدم زان تغیر به هوش
بهش باش و با روشنایی در آی	گرت وحشت آمد ز تاریک جای
از اینجا چراغ عمل بر فروز	شب گور خواهی منور چو روز
مبادا که نخلش نیارد رطب	تن کارکن می بلرزد ز تب
که گندم نیفشانده خرمن برند	گروهی فراوان طمع ، ظن برند
کسی برد خرمن که تخمی فشانند	بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیایا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟
برآرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگرده تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست	که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد	قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیایا تا به درگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن به جود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده ی خاکسار	به امید عفو خداوندگار
کریمایا به رزق تو پرورده ایم	به انعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را به دنیا کردی عزیز	به عقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوادم مکن	به ذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
به گیتی نباشد بتر زین بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس

سپهرم بود کمترین پایه ای	گرم بر سر افتد ز تو سایه ای
تو بردار تا کس نیندازدم	اگر تاج بخشی سرافرازدم
مناجات شوریده ای در حرم	تنم می بلرزد چو یاد آورم
الها ببخش و به ذلم مدار	که می گفت شوریده ی دلفکار
میفکن که دستم نگیرد کسی	همی گفت با حق به زاری بسی
ندارد به جز آستانت سرم	به لطفم بخوان و مران از درم
فرومانده ی نفس اماره ایم	تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
که عقلش تواند گرفتن عنان	نمی تازد این نفس سرکش چنان
مصاف پلنگان نیاید ز مور	که با نفس و شیطان برآید به زور؟
وزین دشمنانم پناهی بده	به مدارن راحت که راهی بده
به اوصاف بی مثل و مانندیت	خدایا به ذلت خداوندیت
به م دفون یثرب علیه السلام	به لبیک حجاج بیت الحرام
که مرد و غا را شمارند زن	به تکبیر مردان شمشیر زن
به صدق جوانان نو خاسته	به طاعات پیران آراسته
ز ننگ دو گفتن به فریاد رس	که ما را در آن ورطه ی یک نفس
که بی طاعتان را شفاعت کنند	امیدست از آنانکه طاعت کنند
وگر زلتی رفت معذور دار	به پاکان کز آلاشتم دور دار
ز شرم گنه دیده بر پشت پا	به پیران پشت از عبادت دو تا
زبانم به وقت شهادت مبند	که چشمم ز روی سعادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام
کم آن ذره ام در هوای تو نیست	وجود و عدم در ظلامم یکی ست
ز خورشید لطف شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است	گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد	بنالم که لطف نه این وعده داد
خدایا به ذلت مران از درم	که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایت شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف عالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا به غفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد؟
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدایی خودی؟
نه من سر ز حکمت بدر می برم	که حکمت چنین می رود بر سرم

«حکایت»

سیه چرده ای را کسی زنشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خور کرده ام	که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چه کار؟	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشستی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم	توانای مطلب تویی من کیم؟
گرم ره نمایی رسیدم به خیر	وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگاه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثبات ست و سست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز	به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نیاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

«حکایت»

مغی در به روی از جهان بسته بود	بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر	بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم	به جان آمدم رحم کن بر تنم

بزاریـد در خدمتش بارها	که هیچش به سامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال	به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر	وگر نه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک	که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد	سر وقت صافی بر او تیره شد
مه سرگشته ی دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست	خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکش	که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت وقولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟
دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترند از صنم هر که هست
محال ست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم	تهی دست و امیدوار آمدیم

«حکایت»

شنیدم که مستی ز تاب نبید	به مقصوره ی مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یارب به فردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتنش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟	نمی زبیدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا به فضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زل داندم	به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو بیننده در پرده و پرده پوش
به نادانی از بندگان سرکشند	خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخششی به مقدار جود	نامند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه	به دوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری به جایی رسم	وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟	که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن به محشر فریق	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می دهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزاجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز	بر این بی بضاعت بخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر ، دیده نیست	که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتماد بیاری تست	امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفو مکن نا امید

